یوسف و زلیخای ناظم هروی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

٣٤١٨

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3418
Eski Kayıt No

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا چون سپهرم سینه بگشای / دلم طوطی کن و آیینه بنمای
که آرایم رخ معنی چو اختر / لب الفاظ را شویم بشکر
دلم را یوسف مصری بیان کن / زلیخای امیدم را جوان کن
عروجم ده بمعراج رسایی / بتحقیقم چو توفیق آشنایی
کلیم آرزویم را درین کار / ید بیضا برآر از جیب گفتار
مؤید چون مسیحم کن بتأیید / که گردم آسمان آرای توحید
در عرش سخن بگشا برویم / که بر کرسی نشیند هر چه گویم
ز چاه خامه ام آبی برآور / که بوسد پای دردوشش صاف کوثر
بهار رحمت افشان بر نهالم / مبارک ساز نور و ز خیالم
خمم را در خمار جوش مگذار / زبانم داده خاموشش مگذار

بهر اسم

بهر اسم اعظم نقش توحید / کتابم را قوی کن پشت امید
که در دلها کند شیرازه محکم / چو جلدش در بغل گیرد دو عالم
بیا ساقی که ناظم یافت رخصت / بده جامی که گردد مست همت
بحسن آرائی این عشق نامه / توجه را کمر بندد چو خامه
بنام آنکه یک نامش کریمست / بهار لطفش آمرزش نسیم است
وجود عالم و ایجاد مردم / ز صبح التفاتش یک تبسم
ازو گل کرد گر وصلت گر فصل / که باشد ریشه را پیوند با اصل
شود گیرد ازو گر قوت تن / سر کوه گران را کاه کردن
معین عاجزان هر جا که گردید / شکست از دانه سنگ آسیا دید
بهم مربوط ساز چار ناساز / که هر یک را بود با دیگری ناز
هنر قوت ده عاجز کمالان / سخن فربه کن لاغر خیالان
بذکرش گرم خاموش سخن گو / چو تار سبحه سرها بر خط او
بقا را از تن و جان رنگبو بخش / ز روز و شب جهان را پشت رو بخش
بنظم شوخ مضمون بدایع / جنان آراست دیوان صنایع
که پیش معنی آرایان اسرار / زمین و آسمان بیتیست بیکار
چو نیمه نگارستان تن کرد / زبان فرهاد شیرین سخن کرد
محیطی چون دل از یک قطره خون ساخت / دران با این بزرگی لنگر انداخت

ز کوه آسمان لعلی چو خورشید   برآورد و از و صد کان تراشید
بخاکی شد زلال حکمت افشان   طلسمی بست چون ترکیب انسان
فلک را دید صاحب نفس مغرور   ز انجم ریخت در پیراهن مور
زمین را یافت محض خاکساری   طراوت دادش از ابر بهاری
اگر خواهد نگه دارد کسی را   چه باک از کیمیان آتش خسی را
وگر بر عکس این جنباند ابرو   کند از رنگ گل را تندی بو
بگرداند گر آب چشمش رنگ   عرق بر کاسهٔ کوه زند سنگ
ز فکرش جام بینش دیده تر   شراب دانش از مینا تنگ تر
خوری تا میوهٔ روزی رساند   کنی تا در گریبان گل دماند
باه سرد خرمن سوز عصیان   بدود دل چراغ افروز غفران
گرت خاموش بیند هم زبانت   زبانش گر ندانی ترجمانت
عزیز مصر یکتایی جلالش   شریف مکه دلهای خیالش
ز شوقش مهر و ماه عالم افروز   دو مجنون در بیابان شب و روز
ز فکرت هر دو عالم در تحیر   سر خشم بسته و پیمانها پر
چنان نزدیک با این دور گشتن   که ممکن نیست زو مهجور گشتن
چنان بینا که در صد پرده نتوان   از او کردار خود را داشت پنهان
نه از کنهش دل آگاه آگاه   نه در راه دو عالم چشم در راه

ز صبح هستیش را داغ شام   نه بر دامان عهدش گرد ایام
ازل آغاز زمان مدت اوست   ابد آغاز صبح دولت اوست
یکی را ذوق لذت داده خندان   که زیر تیغ چون زخم است خندان
یکی را کرده با شوقی هم آغوش   که در آتش چو دریا میزند جوش
برارد آتشی از سنگ بیتاب   که تابش زهرهٔ خارا کند آب
کند بیمار شب را چون مداوا   دهد از قرص مه جلاب سودا
چنان رزاقیش در لطف جوشید   که طفل ذره شیر مهر نوشید
هوا را داده دریا دستگاهی   دران از ممکنات انداخت ماهی
درآبی مشت خاکی قدرتش ریخت   نه این تر شد نه آن با خشک آمیخت
دوای ساخت زین اجزا بحکمت   که جان بخشید عالم را ز صحت
کمان سبز گردون را خمی داد   سپه تاب صنایع را دمی داد
که در میدان ورکش تیر تدبیر   نشیند تا کمر در خون چو شمشیر
زهی صانع که نقش اینچنین بست   که کس را نیست بر کیفیتش دست
بیا ساقی که آثار وجودش   چنان میریخت در جام شهودش
که شرک مرده در تابوت انکار   بتوحیدش زند دم مست اقرار

شکفتن غنچهٔ دل به نسیم مناجات خداوند

خداوندا دلم در کار دل ده   چو داغم تکیه بر دیوار دل ده

ازو در حقهٔ راز آسمانها   وزو در رشته گنج داستانها
کسی کز دل بخیزد شور شوقش   انا الباطل زند منصور ذوقش
که باشد مهرهٔ پشت یقین دل   گرامی گوهر بازوی دین دل
ظهور عشق را دل مظهر آمد   نهال شعله از آتش برآمد
بدن دارد ز دل تابی توانی   نباشد سطح را بی جسم جانی
سخن کز دل دمد برق دمانست   وگرنه باد دامان زبانست
ز جوش دل سراپا سینه دریاست   ز دل در سر هوای صبح سوداست
مقام عشق دل وز عشق تا تو   مسافت نیست باشد عشق با تو
خداوندا بعشقم آشنا کن   دگر از هر چه میخواهی جدا کن
چنان عشقی که حسنش دل رباید   ز صد آیینه یکصورت نماید
کند تخت جنون را عرش پیکر   زند تاج خرد را کفش بر سر
حقیقت را کند پیدا مجازش   شود ناز تو خندان از نیازش
میش احمر کند چون شیشه شفاف   خمش می را ز دُرد ما و من صاف
گلاب اندیشه گرداند سرم را   چو گل خوشبو دماغ دفترم را
که چون بیخود بتوحید تو جوشم   رسد زان جوش تحسینت بگوشم
اگر من میروم بی اختیارم   کشد محمل کش شوقت مهارم
ندارم من درین جنبش گناهی   بکوهی گیر یا در خورده کاهی

دگر دارم بعضوی بر فروزم   که شوقت رو نسازد من نسوزم
چه میگویم درین ره سوختن نیست   چراغ پا بسر را فروختن نیست
چرا در عاشقی صادق نباشم   تویی معشوق چون عاشق نباشم
سرم را روزئی می جام جم داشت   که هستی تکیه بر دوش علم داشت
دلم تا نیل گردون موج سوداست   که یوسف حسن حمدت را زلیخاست
ازین یوسف زلیخا شد جوان بخت   وزان چون من نگردم آسمان تخت
ز مخلوقی چه دید آن بهره عاشق   چه خواهد دید عشق آرای خالق
اگر صد تن طرازم جانش آنست   وگر صد حسن سازم آتش اینست
گر آهنگی جز این دارد بلاشم   گل حمدت را بلبل نباشم
ترا خود دانم آن عاجز نوازی   که جان شمع مزار جسم سازی
که آیین سخن شایسته بندم   گل گر دیگران من دسته بندم
ز ناخن تیزتر سازم قلم را   گره در کار نگذارم رقم را
اگر معنی ست انشا کردهٔ تست   وگر صورت قلم پروردهٔ تست
بصورت دیده را کردی چو حیران   بمعنی نیز دل را مست گردان
وزین صندل که ساید روزگارم   سر درد سر تحسین ندارم
ازین مشرق که رنگش ریخت نکهت   ندارم چشم بر خورشید شهرت
ز تصویر قلم پرداز گفتار   نخواهم آب رنگ صورت کار

ازین قانون که تارش مدّ آهست   نه گوشم بر نوای عزّ و جاهست
بدین گلبرگهای رنگ بو ذوق   بدین آیینه‌های بهشت رو شوق
بدین پیمانهٔ خمخانه بر دوش   بدین سرچشمه دریا در آغوش
همینم تشنه لب ارد که شاید   بذرّت آبی از خاکم برآید
ازان آب آتش حرمان بمیرد   سپاسم را قبولت دستگیرد
خدایا آب رنگم ده بداغی   دماغم را دلی دل را دماغی
دلی چاک گریبان داغ دامن   دماغ دود آهش موم روغن
بران معلوم مجهول دقایق   برین محسوس معقول حقایق
تو با آن لطف من با این تمنّا   تو با آن جود من با این تقاضا
محالست اینکه زهر آشام مانم   ز شهد مکرمت ناکام مانم
بیا و نیم پروردست توفیق   کمان چون سپهر از طاق تحقیق
نو هر اهی ز گمراهی چه پرواست   چه باک از تشنگی در کوزه دریاست
بیا ساقی که بزم آرای لاریب   شرابم داده از پیمانهٔ غیب
باحسانت ندارم بعد ازین کار   تو اکر داده اند این ظرف پیش آر

محمل بستن اندیشه برای شکر باری تعالی اسمه و استمداد از توفیق

خداوندا ندانم تا چه دیدی   که خاکم را به نقد جان خریدی
که من هرچند بر خود میکنم سیر   نه نور کعبه ام نی ظلمت دیر

چه گمراهی که از خاکم عیانست   چه ناصافیکه در آبم روانست
ولی دانم حکیم چون تو دانا   نه بندد نقش از حکمت مبرّا
هران طاعت که دانی میتوانم   توانایی موفق کن بر آنم
همینم بس که اینجا دم تو کردی   خرابی بودم آبادم تو کردی
تو گر خواهی حَسَن بر فرق تازد   وگرنه برقسم از حَسَن رنگ بازد
مبین بر کرده ام کردار من چیست   وجود سبحه و زنّار من چیست
نگاهی کن بچشم فضل بر من   که آمرزش صدف گردد گهر من
چنان دستی برار از آستینم   که بگشاید گره از کار دینم
بنوری اخترم را ساز رخشان   کزو گیرد سعادت صبح ایمان
بهارستی افشان بر خمارم   گلاب نور زن بر مغز نارم
بملکی بر که سلطانش تو باشی   رهی بنما که پایانش تو باشی
بخدمت کن چو گردون سر براهم   پری چون ماه نو زن بر کلاهم
چه گویم بر تو معلومست روشن   که ناشکری ندارد دست بر من
زبانم با شکایت آشنا نیست   سرم جز در گریبان رضا نیست
نه موج فتنه آب مستیم را   نه گرد شکوه خاک هستیم را
بصبری بسته نقش سرشتم   که دوزخ بشکفاند چون بهشتم
ندارم چشم بر دیبا و اطلس   چو سروم جامهٔ آزادگی بس

بحسن خاکسار عشق بازم   چو شمع از سرفرازی در گدازم
نمیخواهد خمارم مستی کام   طلب گر باده گردد بشکنم جام
رسد بر دیده گر انگشت کینم   چو انگشتی برابرو بنیت چنینم
دلم را با غم عشق تو در دست   بحسنت محو چون آیینه مست
بفکرت چون دماغم بر فروزد   سرم زانوی آتش را بسوزد
ازان گلشن که رحمت غنچهٔ اوست   دماغم تشنهٔ دیدار یکبوست
نه بیماری نه مرگم دل خراشد   که امیدانم بفضل مان تو باشد
ولی زین درد محکم ریشه گردی   دمد تا بم ز رگ بیتابی زبی
نه کم ظرفیت گر جوشی برارم   ز صد چشم دُرد سر جوشی برارم
ز تیغهای دوران روزگارست   که هر مو بر تنم دندان مارست
ز درد نبض من درمان درازست   طبیب بانیه علاجم کرده بیمار
ز نبضم در گداز انگشت فولاد   چو شمعی کش که زیر شعله افتاد
مزاجم مختلط با ناتوانی   تنم با ضعف مفرط یار جانی
چو رگ در رشته زحمت دوائیم   ز خون درد خود نشتر غذائیم
دماغم را سر سودا بدامن   سرم از مغز خالی تا بگردن
نه آن قوت که برخیزم بطاعت   نه آن طاقت که بنشینم بغفلت
شبی آشفته حال از درد بیجان   زدم در زلف آهی دست افغان

مؤثر بود دردم کارگر شد   سروشی درج گوشم را گهر شد
بعطری کرد مغزم را معطر   که خون شد در رگم حل کرده عنبر
نمود آن راحت افزای دلم راه   بشفاخانهٔ حمد تو ام راه
اگر داری سر دیهیم صحت   برین در سجده کن اما برغبت
چه صحت آنکه بیمارش مسیحاست   درین دار الشفا خسپید نخواست
فرح زین مژده با طبعم چو آمیخت   چنان جستم ز جا کز تن تبم ریخت
بدین امید کز قانون احسان   کنی رنجور طبعم را شفا خوان
دمد گل گل حیات از خاک حالم   کند جا ریشه در مغز نهالم
گر این ابرام گستاخانه کردم   نه بهر کنج این ویرانه کردم
نمیلرزم چو شمع از بیم مردن   ز سودای دگر سوز دل من
کرم خاطر ز حج آسوده میبود   دلم کی بر مغیلان سوده میبود
چو آهوی حرم خواهم که چندان   امان یابم ز صید انداز دوران
که برگرد سری کو بیتو گردم   بخون غلطیده آهو بیتو گردم
دلیری بخشم آغوش ادب را   کشم در بر سیه چشم عرب را
بخاک در کهت با چشم پرنم   نشینم تا بمژگان همچو زمزم
خرانیم حاجتی چون نیست یارب   که یابم کام ازان شایسته مطلب
برآور تا ز محرومی برآیم   سرم ده تا بآن در جبهه سایم

بیا مطرب بکلبانگ حجازی نوایم ده نوای دلنواز نی
که بیسکی زنم در کعبهٔ راز بدرویشان نیاز آرم بشه ناز

چراغان صفهٔ خیال با نوار جمال حضرت لازم الصلوات

دمی کز جنبش موج بدایت منزه بود دریای عنایت
نه گردون ظاهر و آفتابش نه این معمورهٔ خاکی و آبش
سهی سرو ازل دور از خمیدن تذرو فیض مهجور از پریدن
نه در خاطر قلم را نقش بستن نه قدرت نقش را هم برنشستن
نه امید هیولا را ز صورت هیولا نیز در حکم مشیت
مکان در شهربند بی مکانی زمان در عالم بیجا نمانی
قضا را در کمان تیر قدر نه نشان از صیدگاه خیر و شر نه
قدم در پردهٔ وحدت نشسته حدوث پرده در ناخن شکسته
ز هر خط ساده لوح آفرینش معطل دانش و بیکار بینش
بجنبش دست قدرت نامرخص امور جزو تا کل نامشخص
ملا در جوش گرداب خلا گم کهن دریای وحدت در تلاطم
هنوز از بحر کاف چشمهٔ نون نجوشیده محیط صنع بیچون
هنوز این چار طاق هفت ایوان نگردیده بنا در شهر امکان
رهٔ اسمی و رسمی کس نرفته نه روز و شب نه سال و ماه و هفته

ندانم ماسوی جایش کجا بود همین بر تخت یکتای خدا بود
بذات خویشتن بی غیر قائم بشهر علم خود در سیر دائم
تفضل خواست کان عرش صفا را معلی بارگاه کبریا را
چراغانی کند چون شهر ایمان ز نور انبیا ایوان بایوان
چراغ جمله چون کردند حاضر کشیدند از جگر آه متوتر
که ما را نیست آن سامان انوار که باشیم این چراغان را سزاوار
حیا را سر بزیر افکنده بودند بهر یک مرده اما زنده بودند
ز فانوس تقدم تا که آنجا ملک پروانه شمعی گشت پیدا
بدان پرتو که تا افشاند دامن چراغ انبیا گردید روشن
خرد حیران که این نور از کجا تافت کز و پرتو چراغ انبیا یافت
بگوش حیرتش آوازه آمد که هست این سایهٔ نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان محمد قبلهٔ صاحب قبولان
مناسب مصرع آن شاه مطلع که دارد از خدای بیش مصرع
بذات ممکن اما واجب آثار بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا ذاتش از غش چون بسائط مبرا علمش از شرط و شرائط
سبق ناخوانده در هر علم اعلم قلم نگرفته در خطش دو عالم
بلی آنرا که خالق باشد استاد بود از مکتب و شاگردی آزاد

ازان بی سایه در آفاق تابید / که باشد فارغ از تقلید خورشید
که از پیغمبران در پایه اوست / اگر دارد نظیری سایهٔ اوست
همای ملتش چون کرد پرواز / که عالم را کند ظلش سرافراز
ازل در زیر یکبالش نهان شد / ابد در بال دیگر سایه بان شد
اگر میخواست بر خوان جهان دست / چو خاتم بر شکم کی سنگ می بست
اگر نانی درین دنیا شکستی / ز خوان عالم بالا شکستی
درین دعوی نیم شرمنده از کس / دلیل روشنم شق القمر بس
زهی آیینهٔ ذات تو ظاهر / جلای اول و پرواز آخر
همت بر فرق دیهیم بدایت / همت در پای نعلین نهایت
دم علمت زده بوجهل را سر / چراغ بولهب را کشته صرصر
ز مهرت پرتو اسلام رنگی / دلی خالی ز سودایت فرنگی
دمی ز صبح انفاس تو قرآن / گلی از باغ اعجاز تو ایمان
ز عشقت داغدار این هفت سینه / به راهت پایمال این نه خزینه
جهان افروختی شمع شفاعت / که دود معصیت شد نور طاعت
فصیحانرا الجرفی نطق سبقی / بیک گل رنگ گلشنها شکستی
کجیها شد ز شرعت راستخانه / کمانها تیر آمد بر نشانه
بقهری باده را در خون نشاندی / بلطفی توبه را کوثر چشاندی

در نعمتکدهٔ تقوی گشودی / ریاضت را جهان لذت فزودی
که آهوی نگاهی تیز دندان / گذشت از سبزهٔ شادات مژگان
گل ایجاد را خرم تو کردی / کف خاک بشر آدم تو کردی
جهان شد بهر ایجاد تو موجود / تو باعث گر نمی بودی که میبود
دمی دیشب نمیشد گر مسیحا / چه میکردند بیماران دنیا
وگر طوفت نمیداد آبروی / گل رحمت نمی بخشید بوی
ز حسرت سوخت بی یکجا قرارم / بزور جذبه از جا در برآرم
که از خاک خراسان تا مدینه / دوم چون آهوی لب تشنه سینه
بگرد روضات بندم میان را / دهم تعلیم گردش آسمانرا
جبینم خنده زن بر خاک آن در / نشیند چون نگین بر کرسی زر
ز مژگان بر درت آبی فشانم / که فردا تشنه در محشر نمانم
پناهم ده بزیر دامن دین / ز شر نفس یا خیر النبیین
مرا تا ذوق وصفت در سر افتاد / دماغ تشنه ام در کوثر افتاد
دلم شیدای آن لیل جنان گشت / که مجنون داغ شد در سینهٔ دشت
چو خورشیدم بکف تیغ زبان زد / بهر عضوم ولی چون آسمان زد
که در میدان اوصافت توانم / کمیت خامه بی دهشت جهانم
سزای نعت گفتن حد من نیست / با عجازم موفق کن سخن چیست

ز احسان تو احسان پرتوی یافت | که ماه شهرتش بر آسمان تافت
مرا هم میتوانی داد بخشش | بخورشید ار نیم لایق درخشش

رسیدن تخت روان ابدیه سایهٔ معراج کمال

بیا ساقی بروی شاه لولاک | خمارم را بده جامی چو افلاک
شب در دست شاهش خاتم صبح | مسیحا تجلی چون دم صبح
که فیض کرم را داد موجش پر و بال | سخن را پایهٔ معراج اقبال
شبی سنبل فروشش از موج نوال | بزلف حور فردوسش خریدار
صف موران ازان عقد آلی | تن خاکی در آن جسم مثالی
گلاب افشان هوائش بر رخ خواب | دل بیدار ازان یکغنچه مهتاب
ز شهرتش بر تر درخون شناور | ز جوشش فیض چون دریای عنبر
سیه پوشش جهانش زیر دامان | ز انجم تکمهائش بر گریبان
نظر باز سوادش سرمهٔ حور | جهان را چشم روشن زان سیه نور
فلک آیین استقبال بسته | مه نو بر سر ره کج نشسته
عطارد دفتر احسان گشوده | دو عالم را برات عیش داده
سه تار زهره سر آهنگ تاثیر | دو بالا نغمه اش خالی ز تحریر
شه ایران گردون خسرو روز | چو گل در چار باغ تخت فیروز
حواس پنجهٔ بهرام سرکش | ز بیم تیغ رانیها مشوش

ز نور افشان جبین سعد اکبر | کنارش شهمت دامان خاور
بچرخ هفتمین کیوان شگفته | چو روز جمعه در پایان هفته
ثوابت در مثمن کاخ آداب | بساط آرا بگوهرهای شبتاب
نهم چرخ المحیط هشت قلزم | ز جوشش فیض سرشار تلاطم
دران شب سورهٔ نور جلالت | محمد ختم قرآن رسالت
نشسته در عبادت خانه محرم | چو در خلوت سرای غنچه شبنم
سر ثابت قدم در سجده کردن | قدی موج رکوعش تا بگردن
چو تار سبحه در دل غوطه خورده | بهر دل حلقهٔ ذکری سپرده
که ناگه محرم درگاه واجب | جناب قدس را دیرینه حاجب
امین کوه یکتای وحدت | ز موج بال و پر دریای رحمت
ز بالش هر پری آزاده سروی | پران از روضهٔ قدرت تذروی
ز فردوسش فزون تر نقش پر و بال | بهشت عرش را طاووس اقبال
رسولان رهبر از سر مبهم | بری از عاشقی معشوق مبهم
ملایک با استقبال سرور | بزرگ قدسیان ناموس اکبر
رسید از عرش با صد عرش اسرار | بر آن در کشش بمژگان رفته بسیار
ازان درگاسمان دیگر آمد | بر آمد چون مه رخصت در آمد
سپهری دید بر سجادهٔ خاک | بهشتی سبزه اش مژگان نمناک

ز شوق آن بهارستان که دانی … رخش تهنیه رنگ خزانی
سلامش کرد گفت الحان ایجاد … دل گردون بیاد جلوه ات شاد
بشارت از سرافرازی سرت را … مبارک سیر این اوج اخترت را
براه وصل شو مردانه راهی … که میخواهد ترا آنکس که خواهی
چو گلچین از نهال این خبر شد … چو شاخ گل سراپا بال و پر شد
نشاطش شد فزون بختش زیاده … جنبش چون دری گردون گشاده
بشوقی چون تجلی تیره گی سوز … ز جا جست آنشب معراج را روز
برآمد چون ز خلوت دید بر در … براقی چون فلک فیروزه پیکر
پریزادی ز شوخی آفریده … برون از شیشهٔ گردون دویده
صراحی را بگردن دل شکسته … ز یالش موج می در خون نشسته
گر آتش گویمش افسرده گوئیست … ورش آهو شمارم عیب جوئیست
که آن بر عرش نتواند رسیدن … وزین هم دور میگردد پریدن
بذوق شهسوار عالم خاک … نموده رم چو برق از شهر افلاک
سرینش خرمن سنجاب قاقم … ازان خرمن گیاهی خوشه دم
رکابش بوسه داد اوّل باخلاص … چو اسپی گرشه آرد بنده خاص
بران پس پای صدق الصبح تمکین … نهاد و بر دمید از مشرق زین
بسمت بیت اقصایش جلو داد … اساس کهنه اش را زیب نو داد

بدان

بدان طاعت که بایستی ادا کرد … دران معبد برسم انبیا کرد
وز آنجا دامنی بر عالم افشاند … که صد عالم تعلق دور ازان ماند
روان گردید آن تاج سر بخت … بسوی آسمان چون شاه بر تخت
زمین تا آسمان بر خویش بالید … که از چون من سپهر این نور تابید
برقص آمد ز شادی چرخ دائر … که فانوسم چراغی دیده آخر
برقصش را دماغ عجب در جوش … چو صحاجیکه بندد گنج بر دوش
ز سیر بادپایش آسمانها … بجنبش چون ز صرصر سایبانها
سپهر از شوکت آن صاحب اورنگ … چنان پر شد که از تن جامه تنگ
بهر جا ریخت رنگ خلق مشرب … چو ساغر شد ز رنگینی لبالب
ازان چشم فلک روشن روان شد … که آن آینه را آیینه دان شد
مقیمان سپهر از خاص تا عام … نثارش گنجها کردند هر گام
قبولش دست رد در آستین زد … حسن هر یک گل صد آفرین زد
بهر تن سر بهر سر افسری داد … بهر ذرّه کلید خاوری داد
همان دیدند ازان احسان شمایل … که سکّان بلاد از شاه عادل
شفق در مزرع افلاک نو کرد … تجلّی کشت ظلمتها درو کرد
براه کعبه کش بود طالب … ندید آن تنگ محملها مناسب
کشید از حجله کی چون باد دامن … جرس گشتند محملها ز شیون

چو زین نه پرده جسمش گذر کرد — ز صاف روح خود را صافتر کرد
مجرد تاخت تا جائیکه جا نیست — خلا را بر جبین گرد ملا نیست
از آن جبریل چون دید این تک و تاز — بپرید از روی بالش رنگ پرواز
ز هجرانش چنان برداشت فریاد — که صور از دست اسرافیل افتاد
بشاخ سدره هم نگرفت جائی — که بر شاخ دگر بودش هوائی
به رفرف پا نهاد آنگاه بر عرش — زهی پایه که سازد عرش را فرش
سواری چون نه لایق بود آنجا — فرود آمد ز خویش و رفت بالا
مکانی دید از حد مکان دور — ز اقلیم جهت صد آسمان دور
ز هر سو میشنید الخیر عالم — نوای دلکشای خیر مقدم
نوای از زبان بیگانه مشرب — نسیمی دور کرد از غنچه لب
بخوان اتحادش دست دادند — کلامش را با شکر پیوست داد
خوش آن عاشق که معشوقش بدینسان — کند در بزم خاص خویش مهمان
سراپایش لباس سروری یافت — زیاد از رتبه پیغمبری یافت
امیر عالم ایجاد گردید — بدان شان که منصب شاد گردید
مپرس از نکتهٔ دیدار دیدن — گرش بینی بگو چشم تو روشن
گرا گردند این اعزاز و اکرام — همین بس منتش را مژدهٔ کام
که صاحب را شود چون دولت افزون — نخواهد بنده کان خویش محروم

بیکدم رفت تا جائی و برگشت — که خون در چشم پروانظر گشت
هنوزش زر نسیم عزم در موج — هوای خانه کانماه آمد از اوج
تعجب در وقوع این سفر نیست — چه شد گر راه در کنش در نظر نیست
خرد مو سهن قدم این را نگفته است — خدا میداند و آن کس که رفته است
نه هر آنکه تا فرکان شود باز — برد تا چرخ باز آرد سبک تاز
حبیب خویش را هم میتواند — بیک جنبش بمقصدها رساند
مسلمانی هیچ از صدق کردن — که باشد کفر جز تصدیق کردن
بکش ناظم زبان زین راز مستور — که کم ظرفی تو و این باده پر زور
عبارت دستگاه چون چنداست — سخن کوتاه این معنی بلند است
بیا مطرب نوا در پرده سر کن — نوا سنجان باطن را خبر کن
که گوشش ظاهر از آهنگ اسرار — دهانی میشود لبریز انکار

کشیدن ذوالفقار منقبت

علی صبح نبوت را بود دم — پیمبر خاتم و او نقش خاتم
دم عیسی از آن دم بیغبار است — وزین نقش اسم اعظم نامدار است
یکی دان با محمد مرتضی را — که کفر آمد دو دانستن خدا را
ز واندر بطن مادر دم ز توحید — گهر در صلب بر این قطره گردید
حدوثش جنبش اول قدم را — وجود فرد م آسر عدم را

کسی خواهد ز خود رضای خدا را
که داند ولی دین مرتضی را

برون از حد بیان قیاس است
کسی او را شناسد حق شناس است

کسی لب بر لب کوثر گذارد
که جام مهر او در دست دارد

کسی بر دلدل ایمان سوار است
که شاه دلدل او را شهسوار است

گر او سرپنجهٔ خیبر گشائیست
که او در بنده کی قنبر غذائیست

که جست از خندق و زد تیغ کاری
گزو شد در عدم دشمن حصاری

شب هجرت که خنجر سینه می سفت
گذشت از خویش بر جای نبی خفت

بر آنجایی که خفت آن بخت بیدار
نباشد چون نشستن را سزاوار

که غیر از مرتضی این پایه دارد
که پا بر دوش پیغمبر گذارد

اگر گوئی که از لطف خدا بود
که در هر کار فتح از مرتضی بود

برین شایسته کی آئینه باید
گزو حق صورت قدرت نماید

برادر ابن عم فخر زند داماد
گرا دست این تقرّب با نبی داد

بجنبش رو میار از جهل مستی
خدا حاضر چه لازم بت پرستی

نبی حیدر از یک آب و خاکند
دو روحانی تن از یکجان پاکند

چرا داری ز مرگ دشمنش باک
چه ترسی ز ظلمت خانهٔ خاک

که شهد از لب ز کف شمعت رباند
ترا گر شاه نحل از خویش راند

تواند دست عصیان را کسی تافت
که زور از پنجهٔ آل عبا یافت

ولای اهل بیت آن کشتی آمد
که کشتیبان آن باشد محمد

درین یاقوت کشتی رخت دین کش
که داری راه بر دریای آتش

چه سود ار پرستش طاعت جهانی
سگ شیر خدا شو تا توانی

عبارت را خلافش میکند پست
شود لا با الف چون لام پیوست

دو دم تیغ است دین پاک جوهر
یکی قرآن یکی آل پیمبر

اگر این تیغ فتح آرا برآری
به تسخیر دو عالم دست داری

حدیثم را بگوش هوش میکوش
نگردی تلخ اگر شیرین کنی نوش

درین مطلب بحکم مهربانی
ترا خواندم بحق دیگر تو دانی

مرا خود اعتقاد این است باشد
برین راهم سر دینت باشد

کرم به جام طاعت نیست دستی
ز حیرت نیست در کارم شکستی

همینم بس که تا هستم درین دیر
ز صاف و درد او مستم نه از غیر

سخن گر سر کنم در ذکر اویم
وگر بندم زبان در شکر اویم

دلم را دیده باشد دیده را دل
چنان رفتم ز غیبت این دو منزل

که در دل سوز دل را جلوه گه نیست
چراغ دیده را دود نگه نیست

زهی علم تو در اسرار عالم
زیاد از جوهر کل بیشترین هم

تجلّی خندهٔ صبح ظهورت
ید بیضا کف دریای نورت

بحالی مهر دلفد تصرّف
جمال زینت از رخسار یوسف

درت را درج تا خاک نجف شد — بر روی گهر شب صدف شد
اگر باشد گران کردی مدارا — کمالت بیشتر شد آشکارا
فضیلت در نقاب پرده پوشیست — سوار علم در گرد خموشیست
بهشت روضه‌ات طور تفضل — تجلی گل کلیم او بلبل
هوایش روح بخش صافی روان‌تر — زمینش آسمان بل آسمان‌تر
مفرح ساز بیماران عصیان — بخاکش بی نیاز از جوهر کان
نگشتی دود شمعش گر وسیله — چراغ دیده بودی بی فتیله
زمین از پایه‌اش گردون در آغوش — سپهر از سایه‌اش خورشید بر دوش
بر آن در هر که رخ مالیده باشد — اگر بد باشد آمرزیده باشد
کند در ساحتش گردون منور — چراغ از روغن بادام جنت
خیالش تا دلم را در ضمیر است — غبارم در گریبان عبیر است
زیارت نامه‌ات بر گردن جان — کنم حرز رهم از دیو عصیان
خوشا کز طوف آن معراج تحقیق — نهم بر فرق دین پای توفیق
زند صیقل جنابت بر جبینم — نشیند نقش مرآت یقینم
چه میکردم ز عمر ظلمت آلود — امیدم گر برین مشهد نمی‌بود
بسلطانیکه وحدت لشکر اوست — بشهبازی که قرآن شهپر اوست
بعلمت ای کتاب فصل با باب — که آمد مشتمل بر یازده باب

باشک افشانی زهرا ز مژگان — کزان گردید عصمت پاکدامان
بیاقوت حسن کز بس نمرد — ز امت دیده شد کان زمرد
بشمشاد حسین آن سایه مهتاب — که خورد از خون خود در کربلا آب
بباقر جامع قرآن اسرار — ز علم ظاهر و باطن خبردار
بدریای که جعفر نام دارد — ز دینش آبرو اسلام دارد
بموسی کز ضمیرش تابدان نور — که هوشش از نور عمران برد در طور
بسلطان خراسان قبله دل — که گردد زایرش را کعبه محمل
بتقوی تقی صبح کرامت — که تابد از نهم چرخ امامت
بتحقیق نقی در سر مکنون — که آرد مغز علم از پوست بیرون
بملک عسکری کاقلیم دین است — غبار لشکرش نور یقین است
بمهدی خضر گمراهان امت — بمعنی ظاهر و غایب بصورت
بفردوسی که القابش درست — برضوانی که نامش قنبر است
بچشمی کاب از کوثر ستاند — که بر خاک سر کویت فشاند
بمخموریکه در میخانه کام — ز خون نفس سرکش میکشد جام
به بیماریکه از درمان بنالد — بمطربی که از سامان بنالد
بپیر نکبتیکه داند محض حیرت — دماغش را بسوزد بوی غیرت
به یعقوبیکه چون روی تو بیند — بخون زر دیدن یوسف نشیند

که ناظم را ابرار از چاه تشویش
عزیزش کن بمصر روضهٔ خویش

امانت نقد جان تا چند دارد
بخوانش تا ره خدمت سپارد

ره این حرف اگر صد سال پویم
ز گرد عالمی خاسی نگویم

چو آگاهی ز دل نبدم زبان را
زنم قفل دعا گنج بیان را

بسمت کعبه تا از چار جانب
بود در پنج نوبت سجده واجب

جنابت قبلهٔ روی زمین باد
حریمت را حرم در آستین باد

بیا ساقی می روشنتر از نور
بده کز سر خوشم خواهی مسرور

که هر مویم رگ نوریست بر سر
ز وصف ساقی کوثر ز کوثر

تمثیل

دماغم شور محشر دارد هر روز
شرابم زور دیگر دارد امروز

قوی سرپنجه می بینم جنون را
کر بیابانگ عقل ذوفنون را

لب هوشم حریص آهنگ مستیست
خمارم لعل نوشش زر نگ مستیست

ز شیرین کاریم فرهاد ممنون
ز لیلی سازم دلشاد مجنون

زبان بلبلم از خامه روید
پر پروانه ام از نامه روید

دلم جنت بها موزون میفروشد
دمم لیلی بمجنون میفروشد

کهم یعقوب گوید که زلیخا
که یوسف خبر بادت مصر انشا

دهد موسی عصا کین خامه سرکن
مسیحا دم که دل را زنده بر کن

که این گل میرساند تا ببویم
که این معنی بخاطر تا بگویم

یکی میکردم بر سر گهر پاش
که ای دریا نشا باش شاباش

یکی روغن ز آتش میستاند
که وقت فکر در مغزم بچکاند

من از کیفیت این مرد مهیا
چنان غافل که حیران در تماشا

بدل گفتم که ای آئینه طینت
قبولم را چه معنی داد صورت

که عشاقم چنین خدمت گزینند
پریشان نقش فکرم را گزینند

جوابم داد کان مستان آرا
ترا خواهند از آن مستانه گفتا

که گیرد ساغر اندیشه در دست
ز وصف عشق عالم را کنی مست

چو این حرف از زبان دل شنفتم
شدم آتش زبان چون آه گفتم

که معشوق دل عشاق عشقست
بهار نفس در آفاق عشقست

نظام جزو تا کل باشد از وی
بود اعضای عالم را رگ و پی

هوایش داد تن را جنبش دل
چه گویم فلکها را معدل

سلوکش مغز الفت بخت بر سر
بدل رشتهٔ این هفت گوهر

ز بالش رشته با زنجیر توام
ز آتش سبزه با شمشیر همدم

بدار الملک حشمت چون کند رخت
چنان بر خاک بنشیند که بر تخت

مسام یار خوبان جویبارش
نگار ماهی شمشیر کارش

دهد فرمان خود فرمان پذیرد
شود گر شحنه خود را مست گیرد

انالحق گو خود و خود دار سر است　　تماشای تماشا که تماشاست
کباب شور چون مستانه خاید　　قیامت را نمک در دیده ساید
گهی کز جام گستاخی شود مست　　کند در کردن حسن آفرین دست
زد اول بر چراغم لطف حق سر　　جهان آفرینش شد منور
ز ناز بی نیازی رغبت انگیخت　　که شمعی همچو جان از خاک تن ریخت
پس آنکه انبیا را شوق افزود　　که کردند آنچه از کردن فزون بود
فلک پروازی داد اولیا را　　که رم دادند مرغان هوا را
نه پیغمبر ولی از مغز تا پوست　　برین پاک او در ملت اوست
گر ایمانست از مهرش زند دم　　وگر کفرست میگوید که مرهم
جوانیش نیک بد را مظهر آمد　　ازینش نور ازان خاکستر آمد
بهر کس زین شراب مختلف جام　　بقدر قابلیت میرسد کام
ز یک آب از آن موسی کند نوش　　خورد فرعون خون تشنگی جوش
بعشق آلوده شو پاک از هوسناک　　چه لازم ناکسی کس باش کس باش
حریف شور عاشق نیست گردون　　چه نسبت پند مجنون را بمجنون
گرت باشد مصاف عشق پیشه　　توانی سنگ را کشتن بشیشه
بعشقت گر قوی باشد توصل　　شود حسن ضعیفت مظهر کل
ولی عشقیکه ظلمت سوز باشد　　تجلی را چراغ افروز باشد

نه افشاری بسر از روز کارش　　نه در زیر دم از ایام خارش
بحسن صوت خود را شاد میداشت　　رفیقانرا از غم آزاد میداشت
بشوخیهای الوان دست میزد　　باین دندان با آن عزت میزد
خر عیسی که رش گفتی برادر　　لگد بر آسمان میزد چو استر
گهی با شیر می سنجید خود را　　گهی چون اژدها میدید خود را
بگردش کره ها در خوش بنای　　که صدق است آنچه گوی جنبش ازانی
ندارد از نکت انشقاق نه　　دمت بر زخش ریزد تا زیانه
هزار روزیکه گردون شوکت افزود　　بهایم را جلوه داریت فرمود
پی آرایشت خر کار دوران　　ز پشم دب اکبر تافت پالان
توی امروز در هر کار سرمد　　دلیر و پهلوان و دانا و بخرد
خر مسکین باهم نخوت آخور　　بخود بالید چون گاو از تفاخر
ز راه حزم شد بیگانه رفتار　　چرا زان رفت تا دامان کهسار
پلنگی تا که از جا جست سرکش　　زدش در کاه دان نخوت آتش
نه عشقی کز دماغت خون زند جوش　　کنی حسن حقیقت را فراموش
شود شیطان گمراهی سوارت　　دواند هر طرف بی اختیارت
گهی سودای زلف موج داری　　کند دریای ومینت را بخاری
که از فکر کمر بیتاب گردی　　که از شوق سرین سیماب گردی

بایمان بتان صد کفر گویی   بحرف نوخطان مصحف بشویی
نه عشق است اینچنین به بت پرستی   ازین سامان نکوتر تنگدستی
وگر زین باده نتوانی گذشتن   بگستاخی مکش چون شیشه گردن
مکن انکار مستان باطن   که ریزد تیغ معجز خون کاهن
باین آرایش عشق مجازی   صف عشاق را هنگامه سازی
بدان خود را چو عشاق حقیقی   که از خرمهره میباید عقیقی
مدار و بوی سنبل خوشهٔ دم   ننوشد کس شراب از کاسهٔ سم

تمثیل

خری چون هست پر زور و تنومند   بصحرا رفت با خر کرهٔ چند
چنان در هم دریدش آن قوی دست   که روحش مضطرب میگفت محبت
سزای آنکه با طبع بهیمی   کند با شیر جنگالان غنیمی
چو بیل از حد خود بیرون نهد پا   کند بازی بچوگانش خاک صحرا
اگر در کار تقلیدی نباشد   وگر باشد چو تأییدی نباشد
اگر می آمد از هر مینه کاری   کجا میداشت مردی اعتباری
گل این شیوه دور از آب و رنگست   دماغ مرد را زین نشأ ننگست
از آن صهبا که اول شد مروق   مشو غافل که دارد دستی حق
گل نور آنچنان رز یار چیدند   که خار خشک آن گلذار چیدند

از آن یک نور صد مشرق شعادت   از آن یکجوشش صد دریا عبادت
نصیب هر که بوی زان چمن شد   بهار خلق را رونق شکن شد
خدایا ناظم عاشق هوس را   که چون من می پرستد خار و خس را
ز باغ عشق برگی کن کرامت   کزو سرسبز باشد تا قیامت
بیا ساقی می روحانیم ده   بهر مو ذوق بال افشانیم ده
که از بال هوس عشقم بر آید   مجازم را حقیقت برگشاید

ستایش خاقان چین سخن

سخن شاهست دلها بارگاهش   زبانها تیغ بندان سپاهش
ز قرآن بر سرش تاج فصاحت   ز معجز در برش درع بلاغت
گهی کز علم سازد چتر اقبال   کند خورشید را چون سایه پامال
چو تیغ از تیزی ادراک بندد   سر شمشیر بر فتراک بندد
بحکمت چون دلش رغبت نماید   طلسم صد هنر بند دکشاید
تتق در ملکش از نظم معانی   روش در حکمتش از لطف روانی
حکیمش نکتهای حکمت آرا   ندیمش بذلهای عشرت افزا
لوایش خانهٔ فیروز بیکر   حروفش لشکر خط کرد لشکر
عجبتر آنکه با سلطان ایجاد   جهانرا داد جان از آدمی زاد
خدیو ماضی و حالست باشد   سریر آرای اقبالست باشد

ترقی خانه زاد دولت اوست
بزرگی بخش انسان خدمت اوست

بهر دور از فصیحان نیک بختی
بدایت افسری توفیق تختی

برانگیزد که در ملک معانی
جهاندار برش صاحب قرانی

درین دوران که نظم از من نوی یافت
مرا شایسته این خسروی یافت

اشارت کرد کین ملک خوش آیین
مسلم به تو شد بر تخت بنشین

نشستم از غم و برخواستم دور
چو در دیوان شهرت نیست مشهور

کنون فرمانروای آن سوادم
ز نظم و نثر رنگین عدل دادم

بتا نیرنگ گفتارم هم آغوش
که سامع گر نسوزد میزند جوش

خورد کلکم مدام از بذل خاطر
نبات روزی از خوان جواهر

بر در شحی گر از بحر دلم تر
شود در کوثر معنی شناور

توانم کردن از معجز کلامی
سخن با هر که باشد جز نظامی

چراکو در سخن مشرق جنابست
کتابش را ظهور آفتابست

درین ره هر که را رنگ نوا مست
ز رنگین محمل فکرش درآیست

خدنگش را پری پیغمبری هست
ولی دانم ز شصت شاعری نیست

کلام دیگران گر وحی دانی
زمینی باشد این آسمانی

سخن میخواهی او را پیروی کن
خم انصاف مشکن خسروی کن

که من کردم درین اندیشه چون جهد
شدم اقلیم معنی را ولیعهد

سر این دولت میسر شد ازان است
که نظم ساده از حرف زبانست

سخنهای زبانی نیست قابل
نگویم تا نریزد بر لبم دل

گرت ذوق نواهای جدائیست
دم از دل زن زبان انگشت خائیست

بود زان رشته ام بر نظم گوهر
که میجوشد ازین مواج کوثر

بود گر زلف صد دیوان رسائی
ندارم تاب یکجو خودستائی

چو جنس سوزم اگر طولی رسانم
عرق ریزم اگر گوهر فشانم

کنم حرف بداندیشان فراموش
نیم دریا که از بادی زنم جوش

چو نگینم جهان افروز گردد
حسود از من تغافل سوز گردد

چه باک از آستین خصم دامن
چراغم دارد از خورشید روغن

مرا با عیب جویان کینه نیست
نفس جای زنم کائینه نیست

نیم نادیده آن جنس فاخر
که خوانندش سخن سنجان جواهر

ز نظم کیست کش در سینه کان نیست
مرصع خوان ازین گنج روان نیست

سواران سخن گرمشتر زین
بصید فرصت افکندند شاهین

مرا هم شاهبازی چون قلم هست
که یابم بر شکاری اینچنان دست

کسی گر گوید از گونه خیالی
که هست این حرف خام از مغز خالی

چرا کاشان نخست از باغ چیدند
تر و خشک آنچه لایق بود دیدند

برنیم من که حرفت را محل نیست
ضمیرت آگه از فیض ازل نیست

زبالا بهره میابند تا زیر ندارد لطف حق تقدیم و تاخیر
ز بعد انبیا آمد محمد وز ایشان در بزرگی شد سر آمد
نباشد آب صافی بر سر چاه بمنزل ره نمودند آخر راه
دلیل دیگر این روشنتر از نور که آخر میرسد محشر بدان سور
چه فیض آنرا که هادی کاروانست هدایت بار واپس مانده گانست

تمثیل

شبی پروانه با شمع خندان ز گرمیهای آتش آب دندان
بمجنون ذره کرد این تکلم که آن در کوچه پیدا شدن گم
کجا رفت آنخرام عز پرواز چه شد آن شوخی جولان پرواز
که جوش خرمیت تا آسمان بود هوا از کوهرت گنج روان بود
جوانیش دارد کی نادیده کام نمک پرورده آتش ولی خام
شود هر کس بوقت خاص فیروز ترا شب بال بخشد مرا روز
کرم میبود به سر ظل خورشید ترا در عالم دیدن که میدید
درین کم فرصتی آباد مطلم منم آن ذره پروانه عالم
ولی گر ذره خورشیدش چنین است امید من بخورشید من این است
بیا ساقی می توفیق جوشی بجامم ریز بخشا کوشش هوشی
که دانی از تو هر کس نشاء دارد نوای اول از آخر برارد

آیینه بند دار السلطنت بزیور دادن و اوصاف معموره هرات

پریزادیست دنیا شوخ تمثال ز روزش بال از شب سایه بال
فریب هوشمندان پیشه او دل آزاد مردان شیشه او
تفرج کن که شوقش چون زند جوش کنند آگه دلان از حق فراموش
شود مهرش بدل چون سخت پیوند پدر بر خاک ریزد خون فرزند
ز هفت اقلیم جنبش کرد هر هفت ز امواج هوا پوشیده زربفت
عروس تازه چرخ مخترع فن بدامادیش مایل مرد تا زن
سبکروحیش ابر کوه تمکین نشستن باشد آن برخواستن این
بهارش چاک پیراهن کشودن خزانش رنگ بدخوی نمودن
فنا زهر سبت نامش فرقت اوست بقا جاهی سرابش صحبت اوست
ازان یک میوه باغ حیاتست که پیوندش بفردوس هراتست
زهی خرم زمین شهری که در وی بنای فیض باشد آسمان پی
چو شهر علم معمور و مصفا درو هر چیز منجواهی مهیا
بگردش چشم اصفاهان نظرباز چی وصفش دماغ آرای شیراز
ختن بر صفحه صحراش چینی یمن در دست کهسارش نگینی
حصارش حلقه چشمیست فتان بدور از کنگرش خونریز مژگان
کند با آن نبابد سکندر ز شرم خاک ریزش خاک بر سر

محیط از خندقش آبیست تاریک بگردون از بروجش راه نزدیک
کند حارس چو شب بر ذروه‌اش راه شود خم تا بگیرد مشعل ماه
عمارت رفعتش طاق بر طاق فکنده سایهٔ شهرت بر آفاق
بود در شوکت شانش جهانگیر گر اقبال سکندر یافت تعمیر
نسیم مصر باشد گرد راهش جواب آید برون یوسف ز چاهش
گلشن را در گریبان گلستانها خسش را در بغل سنبلستانها
بشکرش چون فلک سر در نیارد وزین خاک آن صنوبر ریشه دارد
چو آب و رنگ یوسف عالم آراست بخوبی اشرف اولاد نیارست
ز آدم زاده بهتر ز عالم نظیر این سخن عیسی مریم
شد ایران شاه از آن بر هفت کشور گران دارد شکوهش تاج بر سر
لطافت هر کجا گردید پنهان زند جوش از زمین این گلستان
بلی می گرچه کم گردد بر اعضا شود آثارش از رخسار پیدا
سرشت مردمش از سینه صافی کدورت را بدل غم را تلافی
چو آب از خاکساری جمله در جوش چو از خاک از بردباری کوه بر دوش
چو بوی گل کنند از گل جدایی که دارد آب رنگ خودنمایی
اگر صد گنج استعداد دارند کلیدش را به نسیان می‌سپارند
یکی از عارفانش پیر انصار ظفربخش جوانمردان احرار

قدیم شیخ الاسلام طریقت کهن مست می ناب حقیقت
شه معمورهٔ عشق الهی الهی نامه‌اش منشور شاهی
چو خاطر وصف گازرگاه گوید عرق پیراهن فردوس شوید
کهی طاوس دامانش مستی آهنگ زده چتر از هوای رنگ برنگ
چمنهایش ز باران طراوت جنان پروردهٔ حسن لطافت
که در آب افکند چون شمع تمثال لب حوضش زند صد رنگ تبخال
ز بوی پیرهن اکراه دارد هوای شیشه گازرگاه دارد
نوای بلبلانش بی تکلف جنانش مجلس آرای تصرف
که خاموشی فسون بر مطربان خواند نفس چون تار در سوراخ نا ماند
از آنش شهر گلزار گلشن که یکیک را نوای سیر کردن
بدین اقبال ناکردی سرافراز سلیمان وار بر تخت سفر باز
نه بینی از صفا یک گل زمینش که صد بلبل نباشد در کمینش
بشعر نفیس کسی را نیست قدرت مکن دعوی هرات است این نه جنت
نکو خلد برین از خلد بهتر دو عالم را نسیمش روح پرور
هوایش رغبتی در سینه‌ها کاشت که نتوان چون هوا خود را نگه داشت
گل سرخش چو رنگ خرمی ریخت جنان از خاک تمکین شوخی انگیخت
که چون زلفی که بر رخسار غلطد خیابان بر رخ گلزار غلطد

چو قصر حسن شیرین فرحناک | در آغوشش زمین معشوق افلاک
در و دیوارش از معشوقی او | شبیه گوشهٔ چشم ست ابرو
ز بالارش که معراج تماشاست | چگویم رتبهٔ افلاک پیداست
ستونهایش سهی بالا و موزون | خیابانهای گلشنهای گردون
تماشا تا کند زیبائی خویش | نهاده آینه از دریاچه در پیش
اگر دریاچه اش گفتم مکن گوش | گر آب فیض دریائیست در جوش
فلک با آن تلاطم دستگاهی | بود در گوشه اش یک گوشه ماهی
همین بس وصف این فردوس جاوید | که شاهش دید طرحش را پسندید
ازان به هفت کشور میکند ناز | که باشد والیش خلد برین ساز

بیا ساقی [illegible]
[illegible]

انتظام سبب نظم و ثنای پادشاه زمان و مزین بمدرسهٔ
مقدس دودمان ادام الله تعالی اقباله و اجلاله

بیا ناظم صف همت بیارای | لوای معرفت را شقه بگشای
بفکر کل فانی غنچه دل شو | گرت فکر دگر باشد خجل شو
ز آه برق دم تیغی براور | که سازی اهتمامها را مسخر

قلم را چون شهاب آتش نسب کن | شیاطین کسالت را ادب کن
بجوشش آنکه نه چون خم برسر آئی | فرو رو در صحرای تا برائی
می اندیشه راز دردانه ده | بجام و شیشهٔ آفاق سر ده
بزن نقشی که مانی را بسوزد | چراغی شو که عالم بر فروزد
جواهر خوشه کن چینه بیارا | مرصع گوشهٔ تخت دارا
پس آنگه شانهٔ مداحی شاه | بزن بر فلس ماهی تا زرماه
گدای این شاه صاحب ظل اقبال | همائی آشیان حیدر و آل
طراوت بخش دار الملک ایران | بهیرا دخلافت را سلیمان
زند از ابر فیض خطبه اش سر | گل صد برگ بن از چوب منبر
دل ایران ز حفظش آنچنان جمع | که در فانوس نی در خاطر شمع
بعهدش عیش ناکامی ندارد | می عشرت رگ خامی ندارد
بدورش روی چین فرسود زیبا | چو پشت کاسهٔ چینی مصفا
طپد خورشید در خون از نکبتش | فلک را دست پیچد آستینش
شکوهش تا بتسخیر جهان تاخت | جهان بر هفت کشور لرزه انداخت
که چون موجی که باد از جام ریزد | ز خاتم خسروانرا نام ریزد
ز عدلش منتظم نوشیروانی | ز تیغش منتشر صاحب قرانی
چو بر مسند نشیند کیست جمشید | چو بر عالم بتازد چیست خورشید

چو قصر حسن شیرین فرحناک درآغوشش زمین معشوق افلاک
در و دیوارش از معشوقی او شبیه گوشه چشم ست ابرو
ز بالارش که معراج تماشاست چگویم رتبه افلاک پیداست
ستونهایش سهی بالا و موزون خیابانهای گلشنهای گردون
تماشا تا کند زیبائی خویش نهاده آینه از دریاچه در پیش
اگر دریاچه اش گفتم مکن گوش گر آب فیض دریائیست در جوش
فلک با آن طلاطم دستگاهی بود در گوشه اش یک گوشه ماهی
همین بس وصف این فردوس جاوید که شاهنشه بطرحش راه پیچید
ازان جا هفت کشور میکند ناز که باشد والیش خلد برین ساز

[illegible]

انتظام سبب نظم و ثنای پادشاه زمان و مزین مسند
مقدس دودمان ادام الله تعالی اقباله و اجلاله

بیا ناظم صف همت بیارای لوای معرفت را شقه بگشای
بفکر گل فنائی غنچه دل شو گرت فکر دگر باشد خجل شو
ز آه برق دم تیغی بر آور که سازی استخوانها را سخن‌ور

قلم را چون شهاب آتش نسب کن شیاطین کسالت را ادب کن
بجوشش آنکه نه چون خم بر سر آئی فرو رو در صراحی تا بر آئی
می اندیشه را زور اثر ده بجام و شیشه آفاق سر ده
بزن نقشی که مانی را بسوزد چراغی شو که عالم بر فروزد
جواهر خوشه کن چینه بیانرا مرصع گوشه تخت داستانرا
پس آنگه شکر مداحی شاه بزن بر فلس ماهی تا زر ماه
گدا این شاه صاحب ظل اقبال همائی آشیان حیدر روال
طراوت بخش دار الملک ایران بپیرا خلافت را سلیمان
زند از ابر فیض خطبه اش سر گل صد برگ بن از چوب منبر
دل ایران ز حفظش آنچنان جمع که در فانوس نی در خاطر شمع
بعهدش غیر ناکامی ندارد می عشرت رگ خامی ندارد
بدورش روی چین فرسود زیبا چو پشت کاسه چینی مصفا
طبد خورشید در خون از نکبتش فلک را دست پیچد آستینش
شکوهش تا بتسخیر جهان تاخت چنان بر هفت کشور لرزه انداخت
که چون موجی که باد از جام ریزد ز خاتم خسروانرا نام ریزد
ز عدلش منتظم نوشیروانی ز تیغش منتشر صاحب قرانی
چو بر مسند نشیند کیست جمشید چو بر عالم ببازد چیست خورشید

بدور اینچنین فرخنده شاهی / که عشرت داشت هر سو بزمگاهی
قدیمی بندهٔ راغب بجودش / چو کوهر خانه زاد بحر جودش
هرات کامرانی را نکه دار / خراسان بزرگی سپهدار
بر و برک همایون نخل دولت / پر و بال کرم پرواز همت
حسن طینت حسین آثار خالی / که نامش داده هر یک را نشانی
چو دیرین بندهٔ آن نام جویم / اکر نامش بمیدانی بکویم
نجیب شاملو عباس خان است / که چون دولت مقدس دودمانست
هنر تیری ز شصت امتحانش / ظفر چینی ز ابروی کمانش
اکر تیرش سر حستن نمیداشت / رک مردی تن دشمن نمیداشت
دران میدان که تیغش بسر آید / سر برق از کریبان بر نیاید
طرف کر تمش درکارزار است / کریبانش بدست روزکار است
بخونریزی دران صحرا که کوشد / چو خون از رک کیاه از خاک جوشد
چو در خاک افکند جودش طلاطم / به دیه کنج قارون حسرت انجم
فشاند بر فلک چون دست احسان / ز رمه راز ندامای بدندان
بصدق مرشد خویشست کامل / مرادش را مریدی کرده حاصل
قدر باد که در تسلیم جاهست / که شه ظل خدا او ظل شاهست
مسلم شد بتائید الهی / بهوخانی چو به شه پادشاهی

نمیترسم بکویم هر چه باشد / کم از شاهاست بیش از هر که باشد
بخوش خلقی و خوشخو میست مایل / ازان پیوسته خوشحالست خوشدل
ملایم خونه بیندر وی از دو / ز موم آئینه دارد پشت بر کوه
بروزی چو نعادت صبح پرتو / بساط چند شیرین بهر خسرو
ز نعمت عالم فیض کرامت / بعرض دولت پهنای همت
ز رنگش دیده ها کلدسته مژکان / ز بویش مغزها یوسف کریبان
اکابر مجمع عالی مقامی / طرب را دستگاه انتظامی
بزرکان چیده دامان ز تکبر / ز نخوت خالی از کوچکدلی پر
محبت کیش مستان شاد خرم / ز موج باده خندان بر رخ هم
سخن سنجان سخن بسیار سنجیده / سخن بر کرسی عزت نشسته
حکیم از نوش دارو ی نصیحت / مزاج بزم را میداد صحت
منجم بی تامل راز میکفت / ز هر اختر سپهر باز میکفت
ز جوش مطربان نغمه پرداز / سر کردون تهی چون کاسهٔ ساز
ندیمانش ز آب بذله کوی / فرو شسته ز آتش تندخوی
دران مجلس که جای عارفان بود / لب هر کس بحرفی تر زبان بود
یکی از انبیا میشد سخنور / یکی از داستان فتنه کستر
یکی میبرد ز تاریخ شهان دم / یکی از بیوفائیهای عالم

یکی در راه تقوی رخش میراند یکی می میکشید و شعر میخواند
بمشرب جامه را جا نکته دلجو گهی لطف سخن کش که سخن گو
که بود از فیض دلجوی خبردار دمی غافل نمیگردید از بیکار
یکی خود را بعطری میرساند صبا کز غنچهٔ تر بشکفاند
خردمندی دران شایستهٔ محفل زبانه آنچه بر کرد از روغن دل
چو شمع از راستی شد پرتو افکن چراغ این تهمتن کرد روشن
که در میدان هر کشور از پیش کمانداران دولت را بد این کیش
که دایم شست همت میکشودند شکار صید شهرت می نمودند
بهر دوری ز فردوسی زبانی رقم میشد همایون داستانی
که نام نامداران زمانه شدی زان قصه در عالم فسانه
بدوران تو هم منجوابد ایام ز دان خم اهل معنی را جی آشام
که باشد تا ابد هر روز هر شب جهان را ساغر نام تو بر لب
چو حرف انجا رسید آگاهی جان به تحسینش بهار شد گل افشان
که ممنونم ازین حرفی که گفتی غباری بود از آئینه رفتی
نمیماند چو کس جاوید باری چه بهتر زانکه ماند یادگاری
هماندم شد بران گر باغ محفل گزید بلبلی نالان تر از دل
فصاحت نغمهٔ حسن سرای بلند آوازهٔ کامل نوای

دهد فرمان که آهنگی کند ساز که در گوش دو عالم پیچد آواز
مرا چون دید از جام سخن مست قلم چون نیزهٔ خورشید در دست
بهار شوخیم در نکته گیری برنگ عرفی و بوی نظیری
بخلق آرایش بزم طرب کرد ز همت خانخانان را ادب کرد
ز فرط التفات آن صبح احسان بحاکم تافت چون خورشید تابان
نگاهی کرد سویم مشفقانه که شد خاکسترم آتش زبانه
که ای در اوج نظمت عقد گوهر ثنا خوان ضمیرت موج کوثر
مؤثر نغمهٔ قانون شهرت توئی شیرازهٔ دیوان دقت
بکابر غزل رنگ معانی چنان بستی که بلبل شد فغانی
قصاید را چو سلخ بزم احباب چنان کردی که برداز انوری تاب
در اقسام سخن حالی و قالی نمودی قدرت قادر خیالی
چرا در مثنوی فکرت رسا نیست نمیدانم چه باشد چرا نیست
تماشا مثنوی را سهل مشمار که باشد تار و پودش موج اسرار
ازین دم صبح شد عالم آراست وزین نم قطرهٔ اندیشه دریاست
بطرح ما چو دایم تر زبانی فصیح نغمهٔ این گلستانی
چو دولت روز و شب همراه مائی معنبر خامه چون آه داری
نخواهیمت که باشی بی ترنم گلت در غنچه جوشد باده در خم

دواتی چون دل آگاه داری / معنبر خامهٔ چون آه داری
چو اسبابی چنین آماده باشد / ستم باشد که دفتر ساده باشد
بدین خشم دلی افسرده کی جیست / بدین آتش دمی نیمه مرده کی جیست
ترا خود نیست آنکو نه تلاشی / که از طول امل در تاب باشی
ترا خود دانم آن خست نداری / که دندان سکه و شنج زرفشاری
وگر داری مشو شرمنده از من / طلب کن تا بتابم قفل مخزن
دهی گر داد ممدوح نظامی / منت بخشم شهد دوستکامی
چو از خاقان سخن سنج این سخنها / شنیدم سر زد از خارم سمنها
چو گل بر شاخ یکرنگی شکفتم / چو می جوشیدم و مستانه گفتم
که ای دریاکش میخانهٔ جاه / بدورت نور مست آیینه جام
چه میخواهی ز من در دست ایام / نگینی کز تو باشد بر سرش نام
بزودی ز دل کاوش برارم / کز اقبال تو بر کف تیشه دارم
دلی دارم سر کاوش نهانی / کزو نامی نباشد بر زبانی
زکاوی کنش چنین افسرده باشد / لب هر تیشه خونش خورده باشد
ز شیرین خسرو و نقش بسیار / بود چون بیستون بر لوح آثار
هم از افسانهٔ لیلی مجنون / بسی بستند محملهای مضمون
ز دیگر قصه‌ها و داستانها / چگویم کو نباشد بر زبانها

براهی چون کنم جنبش بی کام / که صد پهلو خورد سیفیم بر کام
جوابم داد کین اندیشه خام است / ره نارفته در عالم کدام است
بفطرت خود نه موسایی نه جبریل / که گه بر عرش تازی گاه بر نیل
همین بس گر رهی یابی درین کار / که کم بیهوده باشندش نه بسیار
ترا گر نیست آگاهی ازان راه / منت هادی شوم تا گردی آگاه
سر افسانهای راست مضمون / که گفتش حسن هر قصه بیچون
مسلسل قصهٔ یوسف زلیخاست / کزان یک زلف بر رخسار دنیاست
ازان دنیا بمردان رو نیارد / که از یک زلفیٔ خود شرم دارد
توانش زین بیشتر شرمنده مگذار / بزلف دیگر از عیبش برون آر
بشرط آنکه این صبح سعادت / چو طالع سازی از اوج ارادت
کنی از آفتاب رفته کان یاد / کز ایشان مشرق معنی شد آباد
نخست و صا آنکه مشک نظم را بوست / درین بحر این حکایت بسته اوست
ولایت گیر هفت اقلیم توحید / مجرد سیر گردون تجرید
ز شرح خشتن دانای محتا / ز تصدیقش تصور دست بالا
سپهر نظم این قطب معانی / ازان برتر که اوصافش تو دانی
بنات النعش اگر پروین توانگرد / بهفت اورنگ او تحسین توان کرد
حقیقت مست بزم خوش کلامی / قدح گیر می توفیق جامی

چو زین گفتار شوق افزاد کربار / لب خاموشیم را داد گفتار
چراغ انتعاشم گشت روشن / کشیدم شعله وش آتش ز دامن
دهانم نرگس آسا تر زبان شد / زبان چون تیغ سرتا پا دهان شد
شکستم شیشهٔ عذرآوری را / گشودم سرخم دانشوری را
بیا ساقی بدست آرزویم / بده جامی که گردم مست گویم
چو این پیمانه نامی گرفتم / بطاق ابروی جامی گرفتم

تزیین مصحف داستان تخیلات هم بلاد حضرت یوسف علیه السلام

رسول خامهٔ قرآن حکایت / چنین تفسیر کرد آیت آیت
که چون یعقوب تاج سروری یافت / ز تاجش گوهر پیغمبری یافت
باسرائیل از حق نامور شد / خلایق را بایمان راهبر شد
سفر کرد از سواد شام ماهش / ز کنعان گشت طالع صبح جاهش
ز جام دعوت آبا و اجداد / بمخموران می تکلیف میداد
چنان در شکر بودش سعی مشکور / که شد چون ملک دین دنیاش معمور
چو کردون حشمت افزودش خداوند / با عداد بره وحشش داد فرزند
یکی زانها گلی صبح تصرف / شکر خند لب ایجاد یوسف
شب مولود کان خورشید گوهر / دمید از مشرق دامان مادر
خدا آیینهٔ حسنش جلا داد / مبارک دیده دلش رو نما داد

بگوشش از جبریل آمد اذانش / ستون شد قامت توحید از آنش
بتطهیرش صلاح آدم چو دیدند / گلاب از غنچهٔ عصمت کشیدند
شب قدرش بمژگان سرمه مالید / ببازوش اسم اعظم حور کردید
فلک مهد کواکب مهره پیراست / بزرین چنبرش ماه نو آراست
فلک قفل در اخلاص وا کرد / نثارش گوهر گنج دعا کرد
ز دندانش بسر از بس سایهٔ ذات / روان انبیا جوشش مباهات
چو آدم آبرنگ گوهرش دید / بجود هر قطره اش صد بحر بارید
چراغ شیث را نورش جلا داد / دلش ادریس را درس بقا داد
بمهرش زد دل نوح آنچنان جوش / که دنیا کرد طوفان را فراموش
نظر بر خویش ملک حسنش چو انداخت / خلیل الله خوان تهنیت ساخت
ازان کیفیت ترکیب اخلاق / جواهرسای خوشخوائی اسحق
بیاض انبیا گشت مجبوب / بطاهر انتعاشش فزای یعقوب
بعشقش بود یعقوب آنچنان گرم / که گردی سایه اش یاقوت را نرم
زیادش رفته فرزندان دیگر / به او پیوسته چون سیماب بر زر
مدام از مهر مادر بود خرم / ز شیرش تازه رو چون گل ز شبنم
شراب فطرتش چون شد دو ساله / ز داغ مرگ مادر زد پیاله
پدر دیدش چو دور از دوش مادر / مهش را هاله کرد آغوش خواهر

چو مادر عمه در کارش کمر بست
لبش از شیر بست و بر شکر بست

دمی از خدمتش غافل نمیشد
بکار غنچه ازین خوشدل نمیشد

خورشهای لطیف آماده میکرد
که تا خواهد تواند سفره گسترد

شدی شب دسته سنبل ز مویش
به روز آیینهٔ حیرت ز رویش

نهادی خوابش افتادی چو بر سر
ز شبنم بالش از گلبرگ بستر

ز نازش زیر دامن گشته میدوخت
که از دنیای مهرش جامه میدوخت

گهی میشد چو طفلان شوخ گفتار
که از تمکین صبا در سینه آزار

چنین با او سر می برد ایام
که ناگاه آمد از یعقوب پیغام

که ای خورشید فطرت خواهر من
عیار افزای رنگین گوهر من

فراق یوسفم بیتاب دارد
قرارم تکیه بر سیماب دارد

دلم در خار خار او نشسته
بجانم از غمش ناخن شکسته

کند گر چشم هم ساغر خویش
چو جامم خشک لب بی کوثر خویش

بزندان تمنایش اسیرم
گرو چون هجر وصل دیر دیرم

چو خورشیدش بزودی ساز ما گر
که این تاریک شرق را دهد نور

چو بشنید این سخن آن مهربان زن
شدی هر مو به پهلویش سنان زن

دماغ روشنش زان فرقت دور
چو شمع کشته شد خاکستر آلود

دلش مویی شد از آتش در گریبان
تنش گردی شد و صرصر بدامان

نه طاقت بر فراق آن دل آشوب
نه یارای خلاف حکم یعقوب

چو دل شد غنچه در فکر تأمل
که فتحی شاید از کارش کند گل

ز فردوسی شنیدم کاندر آن دین
بهشت شرع را بود آب رنگین

که هر کس را گرفتندی درین دار
بدزدی اصل ننگ تیرهٔ عار

نبودی حبس وارش لیک یکچند
شدی کالا خداوش خداوند

دو سالش در غلامی بود آگاه
بآزادی نمودی شارعش راه

جگر خون عمهٔ یوسف ازان درد
سرش در جیب تشویش سیر میکرد

بترتیبش ازین آداب پی برد
که کارش زنده شد ناکامیش مرد

بلی در کار این کین شیوه داند
نیفتد عقده گر افتد نماند

کسی کو را بود ناخن رهد بیه
گره بگشاید از گیسوی نخجیر

یکی صندوق نام آن سکینه
که شط فتح و نصرت را سفینه

پر از پوشیدهٔ پیغمبران داشت
بمیراث و دیانت ره بران داشت

کمربند مرصع کار براق
برون آورد ازان مخزن ز اسحاق

چو یوسف شد بخواب از جای برجست
نهانی بر میانش آن کمر بست

بدان نرمی و همواری کز آنش
نشد موی خبر حس میانش

بروش از لباس افکنده پرده
کسی کم در لباس انکار کرده

چو شد بیدار گریان عمهٔ او
بآب مهر شست آن ماه را رو

به زیب زن یوری کردی هم آغوش   که خاک از سایه‌اش میشد گهرپوش
بهنوبان مقرر کرد از آداب   باشیدش ملازم مادر باب
چو سروش را نمود آماده رفتن   وداعش کرد یعنی رفت درگاه
و صاحب وحی اس آن خاطر آشوب   روان شد سوی دار العشق یعقوب
درآمد چون رسید از ره بمنزل   چو آبه از خدا در خانهٔ دل
سلامش کرد ترتیب دعا داد   ز رنگ بوسه دستش را حنا داد
چو با این حسن آد الش پدر دید   بطا شکر از ان یکتا گهر چید
بی تعظیم او خم شد چو ابروش   کشید آن خاتم عالم را در آغوش
چنان تنگش گرفت از مهر در بر   که یوسف آن شد یعقوب کوهر
ز اشک افشاند بر فرقش چو ابر   که مقدور این نثارم بود حاضر
گل نوروز عیشش ز غنچه اش چید   مه عید از هلال عفتش دید
که مخزون خواهرش از در درآمد   چو سیل شیر سوی شکر آمد
چو صبح اول از عشق فسون   بدین بار بابک م شد قصه پرداز
که بی رخصت ز طفلی کرده یوسف   کمربندی ز صندوقم تصرف
بگفت این در لباس خرج نی قند   برون آورد بنمود آن کمربند
پس آنگه گفتش ای پرورده ناز   بیا همراه من گر زمن شدی باز
بزنگی یوسف از غیرت برافروخت   که چون خس جوهر آینه اش سوخت

چو صورت محو شد در سر این کار   که این رنگ از جلا جون شد نمودار
چه موجب این گر آب گوهر زشت   چه گردست اینکه عالم را بجون شست
اگر من کرده ام جونم بجز نیست   دگر نه بر میانم این کمر چیست
سرا پا راستی رو بر پدر کرد   بدینی راستان سوگند سر کرد
که تا گلدستهٔ ذاتم کمر بست   نزد خار خطا بر دامنم دست
ازین عصیان چنان دورم که عصمت   و زین معنی چنان غافل که صورت
ولی چون در میان این گناهم   گنار صبر بهتر تکیه گاهم
بحکم عقل باشد بی حیایی   قدح در دست لاف پارسایی
گنهم چون بر خلاف شرع کردن   که جرم دیگرست انکار کردن
چو نقش این سخن بنشست برخاست   برادر دعای از پدر خواست
چو ابر نوبهاران گریه آلود   روان شد سوی آن گلشن که می بود
پدر دل در صبوری بست ناچار   که تقدیر آتش آمد سرکشی خار
ولی چندان نبودش تاب و صبر   که خورشیدی نگردد تیره جون ابر
به بیداری چو دانش در نظر کرد   بفکرش گر لب اندیشه تر کرد
بخاطر چون رسیدی چشم مستش   فنا دی ساغر مستی ز دستش
بیادش آه چون از دل کشیدی   الف بر سینهٔ گردون بریدی
دو سال اینکار در پیراهنش بود   سر شور جهان در دامنش بود

چو طی شد آن زمان وصل پایان	هلالش بدر گشت از سلخ هجران

رسولی چون نامه در سرعت استاد	بنزد نور چشم خود فرستاد

که حرمان رحلت چون بال تصرّف	بر افشان شو بسویم بی توقّف

رسولش دید از مضمون خبر داد	همای جلوه اش را بال و پر داد

ز صاحب خانه رخصت خواست در دم	بعزم خانهٔ خود شد مصمّم

در آمد از در یعقوب دیگر	رهاند از تلخی آنقیدش مکرّر

محبت جذبه اش کامل اثر گشت	بسوی چشمهٔ آبی رفته بر گشت

پدر بعد از رسومات معیّن	کانش را داد جای طرف گلشن

لبش نوشید کز دار غم گناه	گذشت از لذت عمر دوباره

ز روئیش دست زد بر روی هجران	ز خالش مشت بر ابروی جهان

مدام از جام وصلش بود رنگین	شب و روزش ز نور سایه گلچین

جنین پیوسته ز آن شمع قبایل	منوّر بودش از دل تا بمحفل

بیا ساقی می [illegible]	می در جام عشق [illegible]

ز [illegible] یعقوب [illegible]	بلعل [illegible]

در انشای ظرافت و نزاکت جمال و بالای حضرت یوسف علیه السلام

چو یوسف اطرّ قی بخشش ایجاد	در آغوشش ترقی پرورش داد

ز خوبی هر دمش حسن دگر بود	دمی گر قطره دیگر دم گهر بود

بطفلی تا بزرگی بود دمساز	نمودی حسن انجامش ز آغاز

گلش در غنچه رنگ از هوش می برد	چراغش ذیل از شب دوش میبرد

خرامش سرو را اندام میداد	لبش یاقوت را دشنام میداد

مصفّا کرد بچون ساعد حور	فروزان چهره چون غنچهٔ نور

دو چشمش چشمهٔ خضر ار سائی	دران از عکس رخ کان جوش ماهی

دهانی بر لبش جوش ملاحت	نگاه بابلی چشم سلامت

جبینش گر بخواب آئینه دیدی	شدی آب و بر دی خود چکیدی

چو دیدی دانهٔ خال وی از دور	شدی در دیده چشم مردمک مور

نمودی پیکرش ز آن جامه جاوید	چنان از ابر نازک پرده خورشید

رخی معشوق بلبل بیقرارش	قدی مطلوب قمری طوق دارش

تکلّم گوئی گر زنگ می ریخت	جلا بر روی گوهر زنگ می بیخت

چو نقش پای تبسّم خنده می بست	چو طوطی عالمی شد شکّرمست

ز مویش هر خمی محراب عنبر	بر نیم دهیمه یاقوت احمر

چو ماه نو بکم مدّت نه بسیار	جمالش با کمال حسن شد یار

بهاری شد هوایش عالم آشوب	رسید آشوبش ز آن اوّل بیعقوب

چو یعقوبش بدان رخسار میدید	بدامن در گریبان خار میدید

هم آغوش وصالش لیک بیتاب   که آن زر داشت نزدیکی بسیماب
اگر میخورد تلخی در کمین داشت   که دوران زهر در زیر نگین داشت
گل پژمرده کی می‌چید از آن باغ   که بوی می‌شنید از لاله داغ
دماغش نافه سان خوشبو ولی خشک   که دور داین اثر زامیزش شک
بلی اما چو گیرد زلف دولت   نگردد غافل از مقراض دولت
بعشق و بدنیان گوی میباخت   گهی بر خنده گه بر گریه میناخت
باهنگی نوازش مینمودش   که بلبل مست میشد از سرودش
چنان شوریده بود از مهر آن ماه   که در بر میکشید از دوریش آه
ولی پرورده توفیق یوسف   از او هر چند میدید این تلطف
همان دستش بخدمت در کمر بود   چو بنیاد مدارش در نظر بود
بیا ساقی که یوسف گشته منظور   بجام مست عشقم کن بدان شور
که یعقوب از دلم جوشد چو آهی   ز شرم کام زلیخا چون نگاهی

ریشه دواندن اندیشه صایب در صفت درختیکه چمن ماوای حضرت یوسف علیه السلام

نهال نیکبختی را سرشتست   که در دامان هر برگش بهشتست
شکستی گر خزان ریزد بکارش   رساند مومیائیها بهارش
کند گر خصم قصد ریشه او   خورد آب حیات از تیشه او
کشد آتش بجای شوکتش سر   که گل چینش بدامان ریزد اخگر

چو نخل آسمان گردد سرافراز   شود بر فرق عالم سایه انداز
شنیدم بود در ماوای یعقوب   درختی همچو بخت سبزه مرغوب
بشوخی شاخش از شاخ سر کشیده   چو رگ در پیکر گردون دویده
نهان در زیر هر برگش جهانی   فلک در شاخ بستش آشیانی
چنان شاداب فیض از پای تا سر   که میشد خاک خشک از سایه‌اش تر
خم شاخش بجنبشهای موزون   بلند ابروی نیلی چشم گردون
ز موج سایه‌اش زنجیر افلاک   بدام ریشه صیاد دل چاک
چو فرزندی درین باغ تناسل   شگفتی هر رخش چون غنچه گل
دمیدی زان اصیل النسل اشجار   گرامی طفل شاخی سرو کردار
چو گشتی زاده یعقوب کامل   عصا زان شاخ کردی تکیه دل
چو یوسف دایه را شد دوش پرور   بر سم آن شاخ سرو لیک خوشتر
ز دیگر شاخها ممتاز چندان   که سرو از سبزه یوسف ز اخوان
چو یوسف شد هم آغوش رسائی   کشید آن شاخ گردن بر عصائی
بسر سبزی رسد تا بخت آن خوب   بقطعش تیز دم شد عزم یعقوب
ز شهپر بلش اره پرداخت   شکست آیینه صبح تیشه‌اش ساخت
بدین اسبابش از حسرت جدا کرد   بریدش از درخت آنکه عصا کرد
عصای جوهر تیغش رگ و پی   تهی قالب ز شمعش نیزه چون نی

ز رنگ زنده‌اش فیروزه مرده / رگ کان زمرد نیشش خورده
بلند انگشت از بندگی پاک / چو میل از وی اهریمان چشم نمناک
از آن سرپنجه سستی توانا / براه دستگیری بر سر پا
روان شمعی سراپا پرتو افکن / چراغ سایه‌اش چون برق روشن
بزورش راست پشت ناتوانی / بدست از جلوه‌اش نبض روانی
ز پروازش چو معجز گشت آزاد / جلا از روغن آیینه‌اش داد
چو با این آب رنگش ساخت همتا / بیوسف داد گفت ای شعله ناز
ازین دست تو نصرت دستگاه است / تو شاه این علم اخوان سپاه است
گهی گر جانب صحرا شتابی / شیاطین حوادث را شهابی
ازین غافل که آن شاه وفاکیش / نبیند جز شکست از لشکر خویش
وگر در خانه باشی گنج توام / شود در پاسبانی اژدهایم
بدانسان حسن یوسف رغبت آمیز / نزاکت تکیه زد بر بستر نوخیز
بدستش وز شب در زیر سر بود / شبش همخوابه روزش هم سفر بود
همیشه داشت حسب الحکم خواهش / چو کاکل بر سرش دست نوازش
دمی از وی نمیکرد پدر محزون / چو دل از صحبت یاران موزون
چو اخوان از پدر نسبت بیوسف / زیاد از خویش دیدندی تلطف
حسد بر لوح شان نقش دگر زد / ز دلشان خار خار خشک سر زد

بلی دود حسد هر جا که خیزد / محبت گرد آب از دیده ریزد
حسود مردمی هیهات هیهات / مجو کیفیت احیا ز اموات
حسد بر دامن کوه ار زند چنگ / بمیرد خون آتش در رگ سنگ
حسد خاریست کآتش را بسوزد / بچشمی دوستان را بر فروزد
اگر با مستی آمیزد خمارست / وگر با سرمه بنشیند خمارست
برد گر غنچه نام خشک باغش / برآید دود گوگرد از دماغش
سیه ابریست دامن دار یم / نه زان خورشید خوش نه خاک خرم
اگر خواهی که گردی دُر مکنون / برای از پرده‌اش چون قطره خون

بیا ساقی چو خورشید [illegible] جامی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام ماه و خورشید را و یازده کوکب و سجده‌اش بردن و تعبیر خواب گفتن یعقوب علیه السلام

مگو تلخست خواب و عمر بسیار / که شیرین است اگر باشی تو بیدار
بغفلت نسبت این خواب نتوان / بخاک آلایش این آب نتوان
درینجا تند کن شبدیز خدمت / که آنجا دوری از میدان فرصت
ازین خواب است آسایش در آن خواب / ازین سرچشمه سیرابی در آن آب

ز فیضش بس که آسایش پذیرد   ازین خواب آنکه شد بیدار میرد

گل تارا ازین خواب گران سنگ   برو بیداران درین گلشن بنیرنگ

که از هر کس بر نکی دل رباید   نکوری اینکه بد را بد نماید

سعادتمند را زین خواب روشن   شود صد فیض در دل پرتو افکن

کند هر دم تماشای رنگ و زیب   جمال دولتی زآیینهٔ غیب

چو یوسف از گل بخت برومند   باقبال جبلّی داشت پیوند

سعادتها که محجوب از خبر بود   شب و روزش چو مژگان در نظر بود

پدر دادی به بیداری نویدش   بخواب آنکس که بیدار آفریدش

شبی در خواب دید آن صبح سیما   که در شهر معظم تر ز دنیا

نشسته بر مرصع تخت شاهی   بدستش خاتم عالم پناهی

هجوم لشکر و جوش رعیت   درش را کرده صحرای قیامت

درآمد در گشودند آسمان را   نمودند آنکه نتوان دید آن را

برآمد یازده کوکب ازین در   چنان کز یک گریبان یازده سر

چو عقد گوهرش در پا فتادند   رخ خود را ازان خاک آبدادند

هنوزش اختران در سجده کانجا   مه و خورشید گشتند آشکارا

وزیشان نیز صبح سجده دم زد   ز دلشان نور بخشایش علم زد

بعذرا اختران لبها گشادند   برایشان مهر یوسف را فزودند

چو این آثار دید از جا چنان جست   که جستن بر دل یعقوب زد دست

بدو گفت ای ظهور صبح آثار   گل تعبیر خوابت بخت بیدار

چه دیدی کت ز مژگان میچکد نور   چه میخوردی که بیهوشی بدین شور

چو صبح از راز پنهان پرده برداشت   دل شب غوطه زد در سینهٔ جاشت

بیان کرد این حکایت تا بآخر   بتقریری که دل بر داز جواهر

شنید این قصه چون یعقوب پیر   صدف را آب طینت بود گوهر

بیوسف گفت از سیمای تعبیر   چنین بینم که دولت بخش تقدیر

دهد شاهی در اقلیم وجودت   کنند اخوان گردن کش سجودت

ولی این راز پنهان دار پنهان   که از رشکت بجوشد خون اخوان

زبی مهری بکینت بر خیزند   بشمشیر حسد خونت نریزند

قضا را بود در دیوار آن راز   کسی را گوش غمازی برآواز

که بارا برق سوز آستان ساخت   برا خبار رفت این قصه پرداخت

رگ بیشان چو نی شد خشک اندام   چو موسیقار نالیدند باهم

کشیدند از کج اندیشی کمانها   نمودند از رگ گردن سنانها

چو دو دزلف نور خود نهفتند   شدندی یکزبان باهم بگفتند

که این کودک مخیل افتاده بسیار   بنقش هر دو رو آیینه کردگار

رخ تعظیم خود را میدهد رنگ   جلای قدر ما را میکند زنگ

جبین را تاج بخشیم از سجودش
نیاز آریم بر درگاه جودش

بخوابی کش بود بر باد تعبیر
می ناب سلوکش کرده تعبیر

در آغوش پدر پرورده خود را
چو صبح از مهر او گم کرده خود را

بود از زور بازو قوت مشت
دم شمشیر تندی دارد از پشت

نباید چون رگ گردن ملایم
طناب خیمه بخشش دیده قایم

نمیدانیم مقصود پدر چیست
ز نقش این خیالش در نظر چیست

که زلفی را بتابد او بهر مو
گذارد صد هما گیرد یک آهو

چنان سودا بمغزش پا فشرده
که از یک یازده را کم شمرده

پری را مشکند بر روی بالی
مهی را میدهد رجحان بسالی

گر او فرزند فرزندیم ما هم
گل یک غنچه ایم صبح یکدم

چرا او یار ما اغیار باشیم
چرا او محترم ما خوار باشیم

بحکم پاکی از مینا کند سنگ
تحمل پیش ازین نیک آورد تنگ

مکن با دشمن سرکش مدارا
بسوزن خار بیرون آمد از پا

مدارا پیشه کان چون خاک پستند
ز بی پروای آتش را پرستند

تنزل آب را از نرم خوئیست
بلندی کوه را از سخت روئیست

بیا ساقی درین بزم عداوت
بده جامی شوی از دل قساوت

که از جام حسد چون شیر مادر
برادر میخورد خون برادر

تلاطم

تلاطم کردن کید برادران بشکست سفینهٔ حضرت یوسف علیه السلام

شبی در فتنه زای آسمان فن
ز رنج آب تن از راحت سپردن

ز صحرای فتن قیری غباری
ز دریای حسد نیلی بخاری

کواکب چشم به دامن کوه افلاک
ز جوشش ظلمتش چون دام در خاک

نموی برق اگر میجست گاهی
چو میل سرمه در چشم سیاهی

کشیدی دل ز یادش نیل بر رو
ز حرفش لب شدی هم چشم ابرو

شدند آنشب ز رشک آن فتنه کیشان
بیکجا جمع چون زلف پریشان

بترتیب چراغ مکر و حیله
همه بر خویشتن پیچان چو فتیله

برافشاندند شور افزا سخن را
پر از زنبور کردند انجمن را

نفاقی سر زد از هر یک برنگی
بساط خانه شد نطع پلنگی

بکین یوسف پاکیزه گوهر
سر هر موی شان از خشم خنجر

یکی میگفت خونش ریختن به
که لاغر کرده بازار شاخ فربه

نگشته تا که چون سیماب ما را
بپای مرگ بندیم این حنا را

چه لازم از پدر چندین توهم
چو دریا گو بزن قهرش طلاطم

پدر با ما چه خواهد کرد زین بیش
که دایم نوحه گر باشیم بر خویش

چو در باغی شود پژمرده یک گل
مکن در جدایش پرواز بلبل

بزن شاخی که گلشن را زیانست
اگر دستش بدست باغبانست

یکی دیگر چنین تیغ گفتار
که از ما نیست خونریزی سزاوار

مبادا نعمت بگشاید مکافات — نشان بگذارد از ما نیز آفات
همین بس کش کنیم آواره زین بوم — ز آتش دور بنشینیم چون موم
برمش جانب صحرا بتدبیر — کنیم آهوش را از کارگه نخجیر
بران بچیم دام عمر کاهی — کز آن هر حلقه باشد تیره چاهی
چو نام چاه ظلمانی شنیدند — کبوترهاش از شادی پریدند
چنین تدبیر از هر فکر بستند — همه دادند دست عهد بستند
که از یعقوب یوسف را به نیرنگ — جدا سازند چون بوی گل از رنگ
گشایندش براه گشتن پا — دهندش بال اما بال عنقا
دگر خود راز وصلش بگذرانند — بجای دورش از کنعان برانند
شوندش شور بخشی در بیابان — مقام آب‌شیان چاه زندان

قصهٔ تولد زلیخا و نسبت والا گهرش از چشمهٔ قلم بدامن اوراق

گهرسنج عشاق جامی — کزو عقد حکایت شد نظامی
سخن را چون بخط آراست مو زون — چنان غلطاند مروارید مضمون
که شاهی بود در مغرب جوان بخت — چو زرین تاج شرق آسمان تخت
ز رفعت طارم گردون خیالش — ملک طیموس بن طارم خطابش

مهیا داشت بر وجهی که شاید — بجز فرزند هر چیزی که باید
نمی خوابید شبها چون ستاره — نمیکرد از لبش یارب کناره
که بی نسلش بفرزند مکرم — دهد زینت چو دنیا را بآدم
بدین قانون چو چندین ناله پرداخت — بدرگاه عنایت کار خود ساخت
تضرع آتش رنگ بو هاست — دعای صبح صبح آرزو هاست
شبی کش بخت بانوی حرم بود — جهان را طفل دولت در شکم بود
دمید از آسمان پرورده گاهش — همایون دختری بی پرده ماهش
ز مولودش جهان شد وحدت آباد — که با هم حسن و عشق از یک شکم زاد
بریدندش به تیغ عاشقی ناف — خوشا بختی که زین دولت زند لاف
محبت سعی در تطهیر آن کرد — گلاب اشک مشک آه آورد
ز صبحش پرده چیدند پاکان — که دارد نسبتی با سینه چاکان
لباسش برگ گل کردند چون گل — بخون غلطیدنی میشد تعقل
بهار سنبلش بستند — که میداد از گل آشفته‌گی بو
ز خورشیدش بمو بردند شانه — که در رسوا شدن میزد زبانه
چو از تدبیر کارش باز رستند — بزیب زیورش گهواره بستند
گرفت از مه چو ساعت ساغر حسن — زلیخا نام کردش مادر حسن
بمشفق دایه کان پاک گوهر — چو شیر از ساز کاری طفل پرور

سپردند آن چراغ دودمان را / بهار حسن عشق جاودان را
که باشیدش بروز و شب پرستار / کشیدش مهد خواب از چشم بیدار
کمر در خدمتش بندید چندان / که گردد غنچه اش گل گلستان
صدف گشتند هر یک گوهرش را / فلک صاحب سعادت اخترش را
بغمخوارئی با هم یار گشتند / چو مژگان دیده را غمخوار گشتند
ز عمرش سال هفتم چون شرف یافت / بهفت اقلیم ماه شهرتش تافت
روان بخش مسیح جان بلاکش / بهشتی را دم دل سینه جا کش
بطفلی جز خورشید اختری زد / کلاش در غنچه بر سر مشتری زد
مقیم خانهٔ شهر آشوب جانها / نگین در کان نامش بر زبانها
باندک وقتی آن مست جهانگیر / چنان دلها بشهرت کرد تسخیر
کز و حرفی چو شاهان می‌شنیدند / قلم بر هفت دیوان می‌کشیدند
شرابی ریخت در مینای معنی / که دهر از صاف مشرق گشت نایب
چو وصفش سرسری کردن محالست / بدقت نیز جای انفعالست
قلم را کرده‌ام منقار بلبل / زنم نازک صفیری چند از گل
زگیسو ریزم اول زلف گفتار / کز و دارد سپاه حسن سردار
معنبر گیسوان پیچیده بر دوی / چو بر آئینه جوهر موج بر می
چو سودا ریشه در سر داشت اما / سرش چون مردم افتاده در پا

چنان شیدای نازک پیکر او / که از زیدی سراپا بر سر او
که حسنش کرد چون مشاطه راست / بهر جا هر یکی افتادش از دست
دو چشمش چشمهٔ ناز و کرشمه / ز مژگان ماهیان بر گرد چشمه
خدا در چشمه ماهی قند دیدست / جز اینجا چشمه در ماهی که دیدست
نگاهی چون حیا پر لطف پر قهر / یکی تریاق از و خورده یکی زهر
رخی گل خنده بر صبح فرنگش / شفق آیه بهار از آب رنگش
چه بینی ماهی کوثر کبابش / زده سینه بروی همچو آبش
چو آن ماهی که شد ماهیش صیاد / کشیدش حلقه در بینی و بر داد
بدست حلقه زان میمالدش گوش / که جز بر بوی او گیرد آغوش
مپرس از سنبلین زلف مشکش / که باشد بوی مشک آهوی دامش
دو سطر از مصحف رخسار نورست / چه گفتم مصحفش بین السطورست
برخسارش که مه را داشت دلتنگ / فتاده خالهای آسمان رنگ
کند تا دیده ها را گریه آلود / دمیده ز آتش گل غنچه دود
بدورش جلوهٔ عنبر حیاتست / شود گر مشک پیدا خال عاجست
دهان تنگ او را در تعقل / چو چشم بلبلی بر چهرهٔ گل
ابی لبش نازک شفاف بودش / نمی خندید دندان می نمودش
نمیدانم چه سر زد از زبانش / که دندان کرد بر گوهر دهانش

زبانی ترجمان از دفتر گل   بیانی راوی دیوان بلبل
ز نخدانش ز شادابی لبالب   بجوشش ز نبتش مالند غبغب
بگردش مضطرب دلهای آگاه   چو جوش کاروانی بر لب چاه
بگردن گشته او شمع کافور   بلورین دسته آیینه نور
قلم را آنجا وصفش بر افروخت   که طومار بیاض صبح را سوخت
دو بازو چون کمان بیخانه زور   بنا نرم کرده شانه زور
کهی خمیازه موزون موج نوری   شدی چون حلقه گرداب بلوری
زده از ساعد فیض آفرینش   بجوی شیر دامن آستینش را
نگارین پشت دستش کف حنائی   شده سنبل نثاری گل فدائی
دهد گر چرخ نازد بر ملایش   بانگشتان موزون گوشمالش
بهر جانب ازو صف صف گرفتار   چو موسیقار گرم ناله زار
سر انگشتی لب عناب خورده   بدل زان غنچه پیراهن شکسته
ز شرم ناخنش ماه آن کشیده   که داغ از ناخن الماس دیده
مصفا سینه الصبح سیما   بصدر حسن تا حدی مصفا
دو پستانش دو نازک برگ گل بوست   که طفل دلبری پرورده اوست
ازو کردی بشبنم روی گل شست   صدف بر سینه از گوهر زدی مشت
ز تاب پیکرش گیسو مشوش   چو بال قمریان بر سرو آتش

ز موج موی آن گلشن ناز   کهی نسرین شکن که سنبل انداز
شکم چون سطح آلی روشن و صاف   دران واژون حبابی ساغر ناف
میان نازکش در خوف گیسو   زبان شانه، خورشید در مو
ز باریکی کیش سید ید دیدن   فروغش گر نکردی شمع روشن
ندانم نیست چون پیدا نشانش   نزاکت دست برزد بر میانش
سر شبها چو صبح آراست خرگاه   ز دعوی پست شد لب خیمه ماه
فشاری درج هستی را شود در   گذاری کرد در آغوش هوس پر
ضمیر طینتش بزم رسیده   سفیدی مایه چو نصبح دمیده
جنان در حرب بزم بی لفظ آراست   که پنداری کف دریای خیرست
صبا بوی گل نسرین ز گلشن   بخرگان رفته یکجا کرده خرمن
فزونتر زین خیال آشفته را نیست   که کشف راز خوبان بیحیاییست
نگردد تا رخ سرخ ادب زرد   بس و پیش سخن باید نظر کرد
بر ارزم زین خمیر اندیشه را مو   گذارم این ورق در زیر زانو
دو چینی کاسه آیینه گوهر   شکست رنگ فغفور سکندر
ز سیمین ساق آن گلدسته نور   شکسته تا بگردن ساعد حور
در آتش عقل کان آب مصفا   برنگ شعله چون استاده برپا
ز فکرش ساعد خوبان آفاق   بحال آنکه ساید ساق بر طاق

سمن گر بو دیش جای فسوس است / که دندان خونی ساقی عروس است
لطیف اندامهای تازه و تر / چو پشت دست بادام مقشر
نلیدی گر به پاش نرگان اهل / رسیدی تا به اقشی و عن بگل
بکفش غنچه گر پاش رسیدی / چو گلبرگش بناخن خون دویدی
بپاشنی جنبش زیبنده خلخال / بنان را طوق گردن کرده پامال
شعاعش چو روی زر سوده / ز هر سو هاله اش ماهی نموده
قماشش پیرهن نازکتر از تن / هوای صبح بر گل سایه افکن
فرازش خامهٔ الوان طرازی / که هر تر کش نگاریش داشت بازی
ز طرحش چینیانی نقش بسته / ز رنگش رومیانی رنگ بسته
بر دچشمی که میکرد حیران / شدی چو شمع مژگانش زرافشان
نه تنها داشت بر گردن زرینه / چو آهی موج میزد تا لب سینه
در انگشتش نگین مشتری تاب / چو دریای نهانی چشمهٔ آب
مه نو زین شرف بر خویش بالید / که بازوبند آن خورشید گردید
ز شرح گوشوارش کیست آگاه / چکیده شبنم از گل مانده در راه
ز مروارید عقد گرد دوشش / فلک از سبحه رو گردان ز پوشش
نموده مجمر حسن جهانسوز / کواکب را دهان بر دامن روز
مرصع نیم تاجی بر سرش بود / که ماه نو کلاه زرگرش بود

طرازش جیغهٔ گوهرنگاری / نهال برگ نازش چشمه‌ساری
برش یکدسته ابروی کشیده / چو کاکل بر سر جوی دویده
دل شاهان بر آن کاکل چنان بند / که بر سنبل پریشان قطره‌ای چند
بر آن سودی صبا گر دست / چنان دل ریختی کز ابر باران
کنیزان صف صف از رومی و چینی / چو حوری خانه رو تا بر جبینی
همه گو چابک دل ابروگشاده / چو خدمت در لباس حسن زاده
یکی سروش چو گردیدی خرامان / دویدی از پیش برچیده دامان
یکی شمعش چو در مجلس نشستی / ببازوها پروانه بستی
بدین خوبی بدین زیور بدینسان / بسر میبرد چون گل شاد و خندان
چو پیش روی خود آیینه بردی / عروس صبح را لعبت شمردی
ازین غافل که لعبت باز گردون / بلعبی آردش از پرده بیرون

[illegible]

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را و به نسیم عشق بیدار شدن

شبی چون خواب یوسف روشنی خوش / چو صبحش نیمهٔ خورشیدی دوشش
نسیمش مغز را هوشیار کرده / هوایش عشق را بیدار کرده

رخ مضمون چو انشای محبت
سواد اصل سودای محبت

بظاهر تیره چون ابر بهاری
ولی در باطنش خورشید جاری

غبار نیش ظاهر نگاهان
جلا خاطر باطن پناهان

سحرگاهش ز عشق نزدیک
جنون روشن ز فیضش عقل تاریک

بود نادیده خوابش چشم بیدار
نگردی کم در و گشتی چو بیدار

دل از تیره مرده کی دزدیده پهلو
سر افسرده کی در جیب زانو

ز مستوری جهان دلها رمیده
که پیش از صبح میشد روز دیده

سپهر از کهکشان زرکش آغوش
چو معشوقان بهم افکنده بر دوش

شهاب آتشین بان گرم رفتار
که صرف عاشقی میکرد بیکار

جهان سیاره گرم دل طپیدن
که در چشم منجّم سوخت دیدن

ثوابت بیضهٔ طاقت شکسته
سر پرواز بر آرام بسته

چراغ از پرتو فیضش چنان ست
که رنگ صبحدم چون برق منجست

زلیخا گردش چشم جوانی
گل تعبیر خواب زندگانی

چو گل بر روی بستر اوفتاده
ز هر مو بر طرف ریحان کشاده

گرفته در برش سیمین بر خواب
چو ماه آسوده بر آغوش مهتاب

دلش را چشم بینای گشودند
سرش را راه رسوای نمودند

بلی آنرا که صاحب دل پسندد
اگر بیند نظر بر دوست بندد

برونش گر به بالین سر گذارد
درون چون ناز بالین پر برارد

دران صحرا که عشق آید به پرواز
پر و بال کبوتر بچهٔ باز

بچشم باطنش پیدا شد از غیب
دل آشوبی ز عشق پاک بی عیب

نهال طوبیش تعظیم کرده
زمین را سایه اش تسلیم کرده

بلند از قامتش نام نزاکت
بشکل حسن اندام نزاکت

جوانی صورت خوبی جمالی
نگاری مثالی را مثالی

مصوّر صورت او ناکشیده
نگاه خویشتن را قسمه بده

بهار نورسش گلزار آغوش
گل خوشه تنگ نازش بسر دوش

تکلّم در سخن با آشنائی
تبسّم خنده زن بر بیوفائی

ز گیسو کردن آن ماه سینه
شدی که پشت ماهی گاه سینه

نوشتی گل برخسارش دری غم
بمو سنبل که عطری بر دماغم

بدان عصمت که سویش چون نگه تاخت
بخون مردمک اوّل وضو ساخت

ز چشمانش دو موزون چشم بر رو
دو ماهی بر کنارش از دو ابرو

رخ خوبان ز روشنش چشم بیمار
بهر مویش سه زلفی گرفتار

لبی یاقوت دندان خورده او
مکن نسبت چو با تیغ حشم ابرو

چو شب را گشته حسن عالم افروز
فشانده دست خون آلوده بر روز

ذقن در غبغبش بتاب لرزان
چو سیمین بیضه بر طاق سیماب

چو مه بنمود ز رخ سویش دویده / جوانی کز بلندی جاه دیده
کمر چون رشته نازک تاب کرده / ز نازش گوهر دل آب کرده
از آن سررشتهٔ نازک ادای / نزاکت را بدست دلربای
بمهر آراسته مه جامهٔ او / لطیب خاطرش گل کرده خوشبو
دم عیسی ز حرفش زهر خورده / ید بیضا بدستش جان سپرده
قرین کرده انگشتان نگاتم / زده مهر خموشی بر لب جم
گل اندامی که از گل ها کشیده / نهادی پیش پایش کفش دیده
خوش آن عاشق که در مهتابی خواب / کند ماهیش مست حسن شب تاب
بشرط آنکه هشیاری نباشد / هراس مرگ بیداری نباشد
زلیخا دید تا بی زان شمایل / که شد چون سینهٔ صبح آتشین دل
تعالی الله چنینش جان داد / که مینای تهی آمد بفریاد
تجلی زادهٔ اشرق آباد / که خورشید از کنیز مطبخش زاد
ز رخسارش گلی اشفته کی چید / ز رفتارش رهٔ دیوانه کی دید
بگیسویش دل خود چون گره بست / ز ابرو بر کمان فتنه زه بست
ز خالش دانهٔ مور هوس شد / ز مژگان مرغ حسرت را قفس شد
صنوبروار از آن خوش سایه شمشاد / همه دل گشت تا نالد بفریاد
کشید از گردنش چون شمع گردن / دلی بر سوختن بر گریه کردن

ز سرتا پای آن سرو روان باغ / شد از پا تا لبه یک پیرهن داغ
چو گرد اختر فشانی شبنم صبح / گلاب افشاند بر رویش دم صبح
گشود آشوب بیداریش مژگان / که باد آشفته چون خواب پریشان
ز بستر چون سپندی خست ز آتش / دلی نالان سر زلف مشوش
گلی خوابیده شد بیدار داغی / که داغ آتش بجام افتاده باغی
همه حیرت که آن آیینهٔ نور / که بیداریش کرد از دیده مستور
ز دامان کدام اسکندر آمد / که بر ظلمات در دم رهبر آمد
رخش را باز خواهم دید یا نه / ز سرو‌ش بار خواهم چید یا نه
چنان شیدائیش کامل اثر بود / که از بیدار گشتن بیخبر بود
گلش وا دید زشت از رو ندانست / گرفت آیینه رنگ از بو ندانست
بر آن شد آتشین آهی بر آرد / که نه عصمت بمستوری گذارد
دلی چون تازه راه عشق میرفت / سوار دار دل ورکرد میرفت
بخودداری عنان ز بیخودی یافت / بدست آتشین موی زره تافت
حجابش مانع جوشش چو بگذشت / برآمد از افق خورشید برگشت
دلش دهقان گشت گریه کاری / لب از بیم حیا در خنده باری
بروی دایه زد موج تبسم / که در شیرش بی شکر کند کم
کنیز از بخدمت کرد مسرور / که یعنی نیست در شیرینیم شور

آرایش جز دو نقش بهانه / بجای زلف بر رو ریخت شانه
اگر می بست مو لب ناز میکرد / که میزد چو ابرو باز میکرد
لباس شرم پوشیدی بر و دوشش / دریدی جیب رسوای درونش
بچشمش هر چه میشد سرمه تاب / نمک بر آتشش روغنش سفیداب
باین صورت رضا کردید ناچار / که تا بیند چه رو بر میکند کار
خردمندی که با مستان نشیند / بجون غلطد ولی خندان نشیند
بجز چشم خوشش کر دانست خوابم / بیا ساقی بده جام شرابم

تضرع نمودن دایه پیش زلیخا و از واقعه خویش خبر یافتن و با پدرش این راز سر بمهر اظهار نمودن

نمی آید ز عاشق رازداری / چه میداند کبوتر بازداری
توان راز محبت را نهان داشت / نهان گر برق در خرمن توان داشت
نباید بر لب این رسوای آهنگ / ندانم گر بر آید آتش از سنگ
کرم در زیر کوه آرامگاهست / نکو آب آتشی در زیر کاهست
همین رازست کز اعضای گردون / کواکب گشته سر کرده بیرون
همین رازست کز کوه گران تاب / کهی جوشد چو آتش گاه چون آب

همین رازست از هر خار سنگی / تراوش میکند هر جا برنگی
همین رازست کش بحر از ته دل / برون افکنده موجش گفته غافل
کهی بو کرده و از گل بر آید / کهی آواز از بلبل بر آید
کهی بر عشق ناز و اضطرابست / وگر بر آفتاب حسن تابست
بهر دل کان سبک تمکین وطن کرد / بانداز لب رسوا سخن کرد
زلیخا نو نیاز بیقرارست / تنک ظرف شراب رازداری
خیال خوابش صورت چنان نشت / که شب بر خویش می پیچید و جا نداشت
بروز از همنشین بود آنچنان تر / که میکرد از کلالش خاک بر سر
ز تابش مو شب آشفته کاران / نمودی چون چراغ عکس چندان
دماغش کوره آتش هوای / رخش سیمابی و رنگش طلای
دمی غافل شدی از گریه گر چشم / کشیدی میل جای سرمه در چشم
ازان کردی اگر در ناله اهمال / دلش بر لب دمیدی همچو تبخال
دو گیسویش بعد چون شام تاریک / چو در شعر نوای فکر باریک
ز جیب چشم پاکش شرم می جست / چو صاحب تقوی از شرم مستی
لباس پیکرش بیتاب چندان / که آتش داشت گوی در گریبان
ز گرد حسرت آن شمشاد غمناک / نمودی طره اش چون دام در خاک
رفیقی بسکه در بر داشت تنگش / در آوردی ز جا پرواز رنگش

دلش در آشیان پرواز میکرد | زبانش ناله بی آواز میکرد
بکس میکرد اگر لطفی غضب بود | وگر بر دایه دم میزد طلب بود
کنیزان را عبث دشنام میکرد | انیسان را ز وحشت کام میکرد
قدیمی خدمتان تا خانه زادان | بحالش روز و شب بودند حیران
یکی میگفت این شاخ گل افسوس | که آتش زد بجان آباد ناموس
یکی چون دیده اش غمناک میدید | بساط گریه بر افلاک می چید
یکی در آتش از نوشیده داغش | یکی خشک از تحیّر چون دماغش
یکی از گفتگویش یاد میکرد | ز حیرت دیگری فریاد میکرد
یکی جان دادی حرزش را خریدی | یکی دم بر عزایم جان دمیدی
یکی میگفت سودای مزاج است | بمعجون نکاحش احتیاج است
یکی را در منجم بود امید | که بیند طالع آن تیره خورشید
یکی دیدی چو زلفش را مشوّش | زدی از شانه سوزی دم چو آتش
یکی چون قرعه می غلطید هر سو | که دانای که باشد غیب دان کو
یکی دیوان حافظ داشت در دست | که از میخانه هم راهی بگنج است
بهر خم ریختند انگور تدبیر | که گردید از می مطلب قدح گیر
ازین غافل که عشق کافرست این | عوارض بی بلای دیگرست این
توان جان کسی از عشق بردن | که بیدل لیک با او نیست مردن

ازین اندیشها طرفی نبستند | طلسمی چند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان تا دل | بیکجا جمع چون یکدسته سنبل
ازان موزون قدان یکسرو موزون | که میجوشید چون فوّارهٔ خون
نظر بر دایه کرد آنا بقهری | که از هر دیدنش میسوخت شهری
که ای شیر آور خورشید چون صبح | بدامن پرور خورشید چون صبح
اگر ما بندهٔ ایم این نوجوان را | تو هم دیرینهٔ این دودمان را
اگر ما این پری را از زر خریدیم | تو هم بسیار زر بردی و دیدیم
با کاهی کند گر التفاتی | تو گیری هر دم از لطفش براتی
ازو هر روز تشریفی مهیّاست | دلیل این سخن خورشید دیباست
دو پستانت چو شیر از روغن آگنست | سرینت فربه از پروردن اوست
ز بوی اوست نی از مشکباری | که با وی در بر و دوشت زلف داری
بروی او پری رویان انجم | نهت گویند خاتون گاه خانم
شده منظور لطف از دهر خورشید | وگرنه جانب مشرق که میدید
ز گل در گلستان دارد تمکّن | وگرنه پنبهٔ خاریست گلبن
بر او گر چشم دلدای ندارد | متاع سرمه بازاری ندارد
بباید حسن اگر آرایش آهنگ | عبیر از بو برآید غازه از سنگ
نوازش از حد طفلی تا جوانی | جمال آرای حسن جاودانی

نوالش پیراهن ما نقش پرده   تو بر او ما بخدمت تکیه کرده
چو رو بر پرسش گستاخ داری   چرا حالش نمی‌پرسی بزاری
عجب دارم که می‌بینی چنینش   چو مویت نیست موی پر نگینش
باستفسار حالش سر ندارے   ز دل گرد ملالش بر ندارے
چنان شد زین حکایت دایه شیدا   که بیخود رفت تا پیش زلیخا
دعایش کرد و گفت ای من فدایت   سرم را آبرو از خاک پایت
چرا گردیده ظاهر بی‌تابی دل   ز رخسار تو زردی چون بزر گل
چرا چشمت گریزان از نگاهست   دلت دیوانه صحرای آهست
توئی امروز معشوق زمانه   رخت را چیست رنگ عاشقانه
سلیمان مضطرب باشد بسویت   پری طاوس وار آمد بکویت
بخیره زادگان هفت کشور   بوالا گوهران هفت منظر
بهر کس گوشه ابرو نمایے   کنند بر آستانت جبهه سایے
ترا خود راز داری ماند آخر   غمت را غمگساری ماند آخر
ز من پنهان مکن راز دلت را   که میسازم من آسان مشکلت را
زلیخا نازنین دیوانه عشق   تماشا مست یوسف خانه عشق
کشید آهی و گفت ای محرم راز   عروس حسن را مشاطه راز
بدردی کرده دورانم گرفتار   که نتوان کرد اظهارش باظهار

دلم را برده‌اند اما ندانم   که دلبر کیست تا از دل نهانم
ز کار من سری بیرون نیامد   ازین عنقا پری بیرون نیامد
پی موریست در صحرای فکری   سر موی سفیدی در خمیرے
ز شمع بی‌نمودی در گدازم   بحسن بی‌نشانی عشق بازم
که از گلبن گلی ناچیده رسته   که بی رخ عکس از آئینه دیده
بهم را سوختن اما بسنگے   کزو نشنیده کس نام فرنگے
تو گر خواهی که جای من بدانی   بگویم گر بحال خویش مانی
پس آنگه با هزار آه جهانتاب   بگوشش دایه خواند افسانه خواب
چنان شد دایه حیران از شنیدن   که نتوانست از حیرت رمیدن
دل خود را بخود داری نگه داشت   چراغش از نصیحت پا بره داشت
باصلاحش دماغش روغن بند   کشید از مغز بادام شکرخند
ز بس مالید آن پروانه راز   بدان شهباز وحشی روغن ناز
بتعمیر شکیبش خاکها بیخت   بگل آب رنگش رنگها ریخت
ولی از شور آن زخم نمک سود   سر موئی نشد کم بلکه افزود
همان در صید وحشت بال پرزد   بر دناخن بدل چنگال میزد
بلی افسون بعشقی میکند کار   که دارد در گریبان از هوس خار
تنزل عشق تقدیری ندارد   چو خورشید انجوان بهری ندارد

نصیحت عاشقان را بشکند رنگ | نفس بر شیشهٔ خارا زند سنگ
چو حالش دایه بر وضع دگر دید | نصیحت کردن او را اثر دید
نهان با شاه مغرب کرد اظهار | سراسر قصهٔ آن ماه رخسار
پدر از حال آن شوریده فرزند | عنان بر راه صد تدبیر افکند
بر آن معلوم شد آخر ز آثار | که مه را مهر دیگر برده از کار
کهی اندیشه‌ها را رهنما شد | که سنگ از صبر لعل بی‌بها شد
غروری پادشاهی را دعا گفت | که نتوان گوهر آتش بمو سفت
تحمل کرد تا بیند رضا چیست | بفرمان خدا حکم خدا چیست

بیا [illegible] می چون [illegible] | بیعقوب حسن یوسف [illegible]
[illegible] سودای [illegible] | [illegible]

خواب دیدن زلیخا مرتبهٔ دویم حضرت یوسف علیه السلام را و جنون کردن

زلیخا نیم مست بادهٔ سوز | چو صبح از شب گریزان جانب روز
دلش با عقل سودا در کشاکش | شناور در محیط آب و آتش
بظاهر جنس دادی درس نازش | بباطن عشق تعلیم نیازش
ز یک جانب حیا دستش گرفته | ز یک سو بیخودی شستش گرفته
طلسمی کو بافسون عقل بستی | بایمای جنون درهم شکستی

چراغی کز خرد میداشت بروی | نسیم عاشقی بشکفت تا کی
جمالش نور رسوائی شنیده | ز هر عضوش دل مستی دمیده
گل خوشبوی ننگش خوبی رنگ | سبوی عصمتش دیوانهٔ سنگ
به تمکینش سبکتازی هم آغوش | خراشش داد دیدن دوش بر دوش
برین احوال چون طی کرده سالی | شب دیگر چو شب رو را عصای
بشب دل را بافغان آشنا کرد | بمحراب فلک روی دعا کرد
که ای عشق از تو رسوا حسن محجوب | ز لطفت دیده طالب روی مطلوب
تو گر خواهی گل از آتش بر آمد | ز درد خم می تیغش سر آمد
ز آهم خانهٔ هجران بسوزد | چراغ وصل دو دوش بر فروزد
ز بیرحمی سر دلدار گردد | فراق آئینهٔ دیدار گردد
بفرمان تو رنگین شد رخ گل | که نومیدی ندارد چشم بلبل
بتقدیر تو شمع مجلس افروخت | که بال فرقت پروانه را سوخت
چو با خورشید کردی جنبشش خاص | که بر سطح هوا شد ذره رقاص
مرا هم بیش ازین مهجور مپسند | بوصلم مست کن مخمور مپسند
به بیداری منم گر لایق آن | که بینم روی آن خورشید تابان
موفق ساز باری خود بر آنم | که بار دیگرش در خواب بینم
بآب دیده میکرد این مناجات | که خوابش برد تا گلزار حاجات

دران گلذار بر دآن نازنین را / چراغ آسمان شمع زمین را
که می آید چو شاخ گل بسویش / برنگ صبح میشد گل ز رویش
باستقبال ارزشتی سخن کرد / که دیدارش چراغان وطن کرد
فرو افشاند ز مژگان در بر خویش / بپای دوست خاکی بر سر خویش
زبانها با تکلم آشتی داد / ز لب بر عرض حال آغوش بکشاد
که ای انجیاتم خاک پایت / چو آتش زنده کی چشم هوایت
بمژگان تاکی از چشم ابر دیدم / بجاروب کتان مهتاب دیدم
ز اشکم کوه سیماب اضطرابست / تلاطم خانهٔ دریا خرابست
ز فریادم کر و شد چشم بر گوش / سپهر از صبح دارد پنبه در گوش
نبودم گر سزاوار حضورت / چرا بر ظلمتم میتافت نورت
گرت شایستهٔ دیدن ندیدی / چرا چشم نقاب از رخ کشودی
دلم بردی و کردی پشت بر من / ندید از برق این بیداد خرمن
گلی اینک ز گلزارت احترامست / بهارت کیست گلذارت کدامست
چه باشد گر بفتوی مروت / کنی آزادم از زندان حیرت
بسوی خویشتن راهم نمائی / که دایم در کجائی در کجائی
جوابش گفت کی شیدا شمایل / بعشق دلفریبت حسن مایل
ز هجرانم تو داری که ملالی / مرا هم نیست در خاطر خیالی

ترا گر خواهشم گل کرده از گل / مرا هم خارخاری هست در دل
نیاز و ناز باشد رشتهٔ موم / چو سوزد شمع حال موم معلوم
ندارد حسن بی عشق آرمیدن / بهار از ابر نتواند بریدن
مدار از آرزوی خود مرا دور / که خاکستر دهد آئینه را نور
ز وصلم کام خواهی یافت آخر / ز مان راز خواهی یافت آخر
که برگ هر نوا در بند وقتست / انتظام کارها در بند وقتست
بشرط آنکه داری پاس عصمت / که عصمت شرط باشد در محبت
ز هجرانم هوس پرور نکردی / ز عشق پاکدامن بر نگردی
طلسم خوبیت را چون قضا بست / بنام من درین حکمت سرا بست
ز عزم خویشتن را دور میدار / که فتح از صبح خندد غنچه در کار
مدان همخانه جوهر صدف را / صبوری پیشه کن مشکن صدف را
خیالت را مکن موزون هر فکر / که دارد دلربای معنی بکر
زلیخا زین سخن افزود جوشش / جنون بیدار شد خوابید هوشش
چو دل در ریخت زین افسانه خوابش / ز چشم آرزو دلش رفت چون تاب
سر از بالین این سودا چو برداشت / ز محشر سینه پر شور تر داشت
شرارش بسته در پای شکاری / غبار آلوده صرصر سواری
گریبان چاک زد چون زخم ناسور / ز مژگان ریخت بر گل شبنم شور

زدی گر سوی بام از بیخودی گام / که خود را همچو طشت انداخت از بام
گهی میشد بسوی دشت تابان / که باشد خانهٔ مجنون بیابان
بروبش گر نه بستی پاسبان در / دویدی جانب صحرا چو صرصر
دگر منعش نکردی باطن عشق / شدی از بی حجابی خاین عشق
کنیزانش نبودی گر نگهدار / چو گل بی پرده رفتی سوی بازار
پرستاران ز شورش بیخور و خواب / در و دیوار از آن یکموج سیلاب
پدر گردید چون از حالش آگاه / جهان تاریک شد کاینه از آه
بر آن شد تا درین میدان افسوس / کند رنگین بخونش تیغ ناموس
دگر ترسید از قهر الهی / که میدید از گناهش بیگناهی
به نزدیکان محرم کرد تدبیر / روا دیدند پایش را بزنجیر
بزودی گرد زنجیری مهیا / فگندند طره اش بر گردن پا
باقش چشم زنجیر آشنا شد / نمیدانم محبت چون رضا شد
که بر پایش کفت نیکوست / بکار پای گلبن سایهٔ اوست
بداغ آن شعله را محبوس گردید / چراغش از پر طاوس گردید
شد از خشکی درین دریای پرشور / روان بر سینهٔ ماهی صف مور
چه میگویم مهین صیاد تعظیم / بدام زر گرفت آن ماهی سیم
شد از نیرنگ این گردیده گلزار / بیک سنبل دو شاخ گل گرفتار

زلیخا بسته چون پای روان دید / ز غم بر ناله چون زنجیر پیچید
غلط کردم سکون از عشق دور است / ولی حیرت چو آرد ضرورست
نمیدانست راه خانهٔ یار / که زان تدبیر شد افسرده رفتار
وگرنه ریختی بر خاک تدبیر / بپایش چون زر حل کرده زنجیر
ز اشک و آه آن بیمار سودا / گهی تب که عرق میکرد پیدا
اگر می خفت جز در خون نمی خفت / وگر میگفت جز دلبر نمیگفت
بیا رب یار خود را در طلب بود / برین گفتار شوق افزای لب بود
که ای دل برده از من در دلت چیست / که وصلت را بهجرانم گذر نیست
ز دلبر نیست دلجوی گناهی / چرا حالم نمیپرسی کماهی
مرا تا کی ز خود مهجور داری / چو عیب از حسن خویشم دور داری
بسر بردآئینه خورشید پیکر / بدین آشفته حالی سال دیگر
بیا ساقی رسا کن شوق بستم / قوی گردان بزور باده دستم
که از هم بگسلد زنجیرها را / زنم بر هم صف تدبیرها را

خواب دیدن زلیخا بار سیم حضرت یوسف علیه السلام را و از زنجیر جنون آزاد کردن

نواسنجت عشق زیر و بم ساز / که ز وهم ساز میبالد هم آواز
عمل دار خرد حیران کارش / جگر دار جنون لرزان چو تارش

زند بر تار استادی چو مضراب — بقانونی دهد هر گوش را تاب
دهد چون ناخنش دست پیوند — در انگشت نی انگشتر شود بند
دگر آهنگ صیادی سر آید — قفس جای گل از گلبن بر آید
بقومی میکند دل را مقید — بنقشی از گرفتاری مجرد
ز پیچان نغمهٔ زنجیر سازد — ز موج ناله سوهان را طرازد
نوازد هر کرا در عالم دل — کهش دیوانه سازد گاه عاقل
زلیخا طایر عجیبه در دام — که دامش بود سودای دلارام
ازان قیدش نشد آرام حاصل — که در زنجیر رگها میطپید دل
نگر دید از نشستن صبر پیشه — که یکجا دیده میگردد همیشه
جنونش دمبدم میشد فزونتر — چو عمر از گردش افلاک اختر
ولی بر عکس عمری پیری انجام — جنونش را جوان میکرد ایام
نه از زنجیر پاش آخر بود — نه از سودا سرش را درد سر بود
شبی در پردهٔ شکر شکایت — بیاد یار میکرد این حکایت
که دارغت شد چراغ افروز جانم — خیالت شعلهٔ شمع روانم
چه بی شرمی ز آهم شد مبرهن — که چون آیینه رخ تابیدی از من
چه گستاخی ز آب دیده زد جوش — که چون موجش نمی آید در آغوش
بود تا کی سر آسا درین بند — مرا زنجیر در پا خاک بر سر

تهی چند از تو باشد قصر جانم — ستون صفه در د استخوانم
من از اندیشه ات چون زلف شمشاد — تو چون سرو از غم بیمانم آزاد
تو در صد پرده مستوری نشسته — منت در جستجو با چشم بسته
تو در پیراهن پرواز وحشت — سری من در گریبان کوی حیرت
تو پنهان گوهری در کوی نایاب — مرا در رشتهٔ جان تاب در تاب
ندانم منزلت را ورنه زنجیر — کیم کردی درین زندان زبان گیر
نگیرد دام ماهی راز سیلاب — بپای جنبش ز مژگانش برد خواب
ازان در خانهٔ صبرم نشسته — که هر از سنگ خود پیمان شکسته
مکش دامان لطف از خاکساران — که رو بر ریشه دارد فیض باران
ترحم زینت حسنت زبور — ز آزارش مگردان رو مکش سر
نگاهم بی رخت از چشم گریان — نمی آید برون چون عکس مژگان
نمیسازد دلم چون با طپیدن — که هر کس شعله باشد آرمیدن
زبانم بر سخن تیغ آزماید — لب از موج نفس زنجیر خاید
نمیدانم جهانی هست جایی — تماشای گلی سرو هوایی
همین خواهم تنها آنکس افروخت — چراغت را بسوی خود مراسوخت
بشوقت گشته ام زان سخت پیوند — که جذبت میرباند آتش از سنگ
کسی راه دیارت را ندیده — که رو به هم گشایم پای دیده

مگر هم خود درای از در من — بسوی خویش کردی رهبری من
بکوی سرخوشم سازی بگفتن — بخندی در دلم ریزد شگفتن
زرخسار تو گل چیند خیالم — زگیسوی تو سنبل دست آهم
زچشمت رم دهم آهوی غم را — زابروی تو کمان تیر الم را
بناز دلنوازت راز گویم — اگر صد بار گویم باز گویم

هنوزش خواب در فکر ربودن — که چشم باطنش گردید روشن
عیان در روضهٔ دل دید بیخواست — همان سرکش نهالی را که میخواست
قدی چون سرو رعنای کشیده — رخ چون صبح زیبای دمیده
قماش حسن را گلدستهٔ نور — ازان اطلس که موسی یافت در طور
مهش را در کمالی دید همدوش — که کرد از دیدنش خود را فراموش
چنان شد بر رخش حیران دیدن — که رنگش رفت از خاطر بپریدن
چو گیسو مضطرب در پایش افتاد — زبان آه از هر موی بگشاد
که ای معشوق حسن آباد دنیا — بدیدارت دلم خوش دیده بینا
ندانم کیستی بگشا لب ناز — که گردم خوش دماغ از غنچهٔ راز
که هنگام دعایت چون برم نام — لبم گوشش اجابت را دهد کام
اگر چندی کند مستی تلاشم — ز دورت سجده میکرده باشم

که از نامت کنم ممنون زبان را — که از سمت دیارت چشم جان را
سراپا التفات از سرو آزاد — جواب آن گل نالان چنین داد
که بیهوشی خوش است از عاشق اما — نه چندانیکه از غفلت خورد پا
بسوی دوست گر صد پرده باید — نباشد گر دلیلی ره نماید
مگر از کس سراغ راه نایاب — که باشد رهنمای زن درین باب
که از بلبل نمیدانست بلبل — که در مرز مرادش میکند گل
مقام مسکن از که شمع پرسید — که برگرد سرش پروانه گردید
نباشد رهنمای در رهٔ یار — صبا را کیست رهبر سوی گلزار
تو هم خود در شمار عاشقانی — چرا نام و نشانم را ندانی
سوالت را نسازم لیک باطل — که از منعم نزیبد رد سایل

باهمت خضر ره لب گهرریز — عزیز مصرم و نام عزیز است

زلیخا شد چنان زین گفتگو مست — که خواب از دیدهٔ بیدارش جست
ازان افسون که خوابش ریخت در راح — مزاج فاسدش آمد باصلاح
چنان رم کرد بدخوی زخویشش — که عقل رفته می آمد بسویش
کنیزان را نوازش کرد یکیک — بداب هوشمندان اندکی زیرک
که از خوشحالی بسفرط مبادا — مفاجا جان کند ناگاه تنها

سوالی هر که کرد از وی جوابی | موجه گفت زد بر آتش آبی
پرستاران شدندش جمع بر گرد | بدیدند آتش افروزی که کرد
بحال آمدش چون باز دیدند | شعورش را جهان پرواز دیدند
یکی ز آنها که جلوه‌خانهٔ شاه | درآمد با رخ خندان تر از ماه
که شاها مژده کز اندوه رستی | صف بیداد دستی را شکستی
بگو دل را که از تنگی سفر کن | بگو لب را که راه خنده سر کن
که فرمان خدای حال گردان | مبدل کرد دردت را بدرمان

برآمد قمر از ابر سودا باگاهی موفق شد زلیخا

مزاجش خواند درس استقامت | کتاب آب رنگش یافت صحت
چنان سنجیده ام دیدم که گوی | ز ریحان جنون نشنیده بوی
فلک زین مژده از جا آنچنان جست | که بر اکلیل گردون رعشه زد دست
روانشد سوی آن غمدیده فرزند | چو دردش مطمئن گردید خورسند
گشودش تا که پای بی حنایت | نه بندد کس بزنجیر عدالت
زلیخا چون ز قید آزاد گردید | چراغان جنون را باد گردید
بحمام تن آرای در آمد | تن حمام را جان در بر آمد
سر حمام چون زد بوسه بر پاش | عرق شد بر سراپایش گهر پاش

بر اعضایش چو مشکین فوطه پیچید | بر اندش پر از مهتاب گردید
چو سیل آب گرمش زد زبانه | درآمد همچو گوهر در خزانه
نمودی طاس زر بر فرقش از دور | ترنجی بر سر فوارهٔ نور
صفای پیکرش تا دید حمام | بخارش ریخت بر سر مغز بادام
بگرد او کنیزان وفادار | چو زلف آماده خدمت گرد رخسار
گره بگشود از زلفش بنازی | که عمر رفته را بخشد درازی
بگیسویش کف صابون برآمیخت | چو کافوری که با مشک تر آمیخت
سراپا شسته شد چون موج کوثر | ز کلفت گشت پاک آنحور پیکر
نمیدانم چه افسون خواند حمام | که شد روشن ز آب آن آتش اندام
مگر بود از دم عیسی دم او | که بر آئینه شد صیقل نم او
هلالی بود شد مهر جهانتاب | برون آمد برنگ دیگر از آب
تن عریان شد از مسوح آبی | فکندش صبحدم بر دوش آبی
چو فانوس خیالش جامه کش شد | درو پاشش تخیل در هوس شد
کنیزان ریختند از مهربانی | بپایش آبروی زندگانی
لباس رنگ گل پوشید سروش | دل بلبل نثار انشد تذروش
بتشریف مزین ساخت خود را | که شد آئینه و نشناخت خود را
چو سرتا پا بزیب و زینت آراست | بتعظیمش حرام از جای برخاست

برون شد همچو آب زندگانی بسوی گلستان کامرانی
بقصر خود درآمد بار دیگر در و دیوار شد آیینه منظر
ملوک‌آسا بتخت زر خرامید فلک را داد آرایش بخورشید
عروسان ولایت را طلب کرد طرب را ماده شد غم را ادب کرد
اشارت کرد خاصان انشستند پرستاران بخدمت بار بستند
بهار طینت هنگامه ساخت که حسن را عرق در کوثر انداخت
گرفت آرام با خوبان همزاد که همزادان شوند از یکدگر شاد
چو میشد روز گل میشد چمن را چو شب شمع تجلی انجمن را
ولی هرجا که میشد انجمن ساز دلش میکرد سوی دوست پرواز
ز دنیا حرف مصرش کام میداد ز اسما نام عزیزش بود اوراد
اگر صد نغمه هر کس می سرودش نمیکرد دل از آهنگی که بودش
بیا مطرب بگو [illegible] [illegible]

گسل فرستادن عزیز بخواستگاری زلیخا

ز مغرب چون بگوش آن مرز و بوم رسید این مژده کز دید معلوم
که بهر سوز عالم دست تقدیر قیامت را بپا برداشت زنجیر

زلیخا فارغ از قید جنون شد بمصر حسن عقلش رهنمون شد
در ایوان جمال حسن جا دید به از اول بساط دلبری چید
چنان تا سر قدم خوبی اثر شد که هر مویش به از موی دگر شد
سر هر تاجداری در هوایش بجوش آورده کاندازد بپایش
ز هر شهر از معظم شهریاری رسولی چون محب بازواری
بسوی آستانش میخرامید پیام عرض مطلب میرسانید
بنزدیکان مطالب عرضه میداشت بهر دل تخم صد امید میکاشت
چو میشد گوشزد آن نازنین را گره میزد برابرو زلف چین را
بجز بر نارضای تن نمیداد به بر باد قبولش دیو میزاد
قضا را بیش ازین در مصر عزت عزیز آن خازن گنج امانت
یکی شب دیده بود آن خواب صادق که از مغرب مهی چون شمع مشرق
خرامش کرد تا بزم حضورش فضای مصر روشن شد ز نورش
درین اثنا که غوغای زلیخا چو سودا بود مغز آشوب دنیا
بیاد آن خواب خوش تعبیرش آورد بجوش افسانهٔ تدبیرش آورد
محرک شد چنان شوق بلندش که آب افشاند بر آتش سپندش
دبیر نازک انشایی طلب کرد که نثرش نظم انجم را ادب کرد
خردمندی که بر تورنگ می بخت گهر سنجید کلکش هرچه میریخت

بحرفی کرده انشا داستانها ۔ بلطفی داده معنی راز پنهانها
بمضمونی که در دل داشت فرمود ۔ که سازد برگ گل را سنبل آلود
منقش نامهٔ پرداخت در دم ۔ که بستش دست بردار روی خاتم
ز شاه مصر هم بر وفق مقصود ۔ سفارشنامها تحصیل فرمود
گزید آنگه ز دانایان رسولی ۔ چو جبریل خرد صاحب قبولی
رسولی کامدی چون در تکلم ۔ جواب از گوش گل کردی تبسم
حکیمی شاعری شیخی ندیمی ۔ مطیع سرکشی تند سلیمی
بزرگی دلبری کوچک فریبی ۔ ز خوان هر عمل وافر نصیبی
گشایش در قدم چون بیت مرغوب ۔ بهر کاری سزا چون عشق خوب
جدای را نمودی راه وصلت ۔ دو عالم را یکی کردی بحکمت
ز اسبابی که باب این سفر بود ۔ باعدادیکه بیش از بیشتر بود
چو دادش نامه گفت این نامه دار ۔ در آن گلشن بیفشان ابر کردار
که حسن گر تیغ همت بر فرازد ۔ ظفر یابد اگر بر برق تازد
سپهر از همت عالی همیشه ۔ به بر زاد جهان دارد نبیشه
بهمت خاطر شاهان اسیر است ۔ تذرو این چمن صیاد گیر است
گرفته زو نشان خیمه بیرون ۔ که هامون مصر شد بل مصر هامون
روان گردید با اقبال جاهی ۔ که گویی شد روان شاهی براهی

بزیب و زیور بسیار گردید ۔ که صحرا تیغ جوهردار گردید
پس از چندی که منزلها بریدند ۔ چو صبح از مشرق مغرب دویدند
بعکس گردش دهر مکرر ۔ ز دور آنجا آفتاب بختشان سر
ملک طیموس چون آگه شد از راز ۔ باستقبال خاصان کرد ممتاز
بغوغای لشهر آمد ز صحرا ۔ که سیل از پشته رو گردان بدریا
ز مهمان پروری شاه مکرم ۔ باحضارش اشارت کرد در دم
شنید این مژده شوقش بیشتر شد ۔ سمندش مرغ آتش بال و پر شد
بیک مهمیز دست از رحمت راه ۔ فرود آمد چو دولت بر در شاه
دمی استاد بر عالی جنابش ۔ که تا از پا نشیند اضطرابش
پس آنکه دوش بر دوشش دل پاک ۔ درون آمد چو از دل شخص ادراک
شدی در جلوه گر ابر بهارش ۔ کشیدی برق در بینی مهارش
بهر راهی نزاده چون ملک تن ۔ فتاده راه گردونش بگردن
نمودی طی بیک پی دشت ایام ۔ گذشتی چون پل از دریا بیک گام
شدی از عاج از صندل مصور ۔ ولیکن کرده نجارش ز زرگر
چنان در زینت زیور نهان بود ۔ که صد نازش بتاج خسروان بود
نگارش محو شیرین کار اعجاز ۔ بطرحش مرحبا گو آسمان ساز
از آن عقل هنرمندان حصاری ۔ به بیداد تصرف در عماری

برنگ غنچه کز شبنم بود تر — درون پر موج زر بیرون زگوهر
زلیخا چون غزال جسته از دام — برون از خیمه با خویش اقوام
در آن محمل شتاب آهنگ چو ماه — درآمد تافت در برج شرف ماه
کنیزان حرم با همنشینان — بر از صحبت خدمت امینان
به نیکی محملی درخور نمودند — در اعزاز بر رویش کشودند
پس آنگه ناقهٔ شوق زلیخا — چو کوه جوهری برخاست از جا
تعجب چون کواکب بخت بر هم — که چون عیسی بگردون رفت مریم
زده لشکر بگردش حلقهٔ نور — ولی چون حلقهٔ گرد افق دور
بجولان در میانش جوهر خاص — چو پروین درمیان هالهٔ رقاص
روان گردید چون خرم بهاری — گلستان قیامت بر کناری
بیابان گشته زان پر نور کوکب — رخ خوبی دو زلفش مصر مغرب
یکی دود چراغ شام فرقت — یکی موج هوای صبح وصلت
ز بیم دور باش خواب داران — بسوی ابر برگشت باران
فلک زینسان شکوت بود چندان — که دارد غفلت دنیا پسندان
غبار آلوده میکردند و مستند — کمال نیستی دارند هستند
خبر دادند این نکهت ارزان — که خواهد چیلان سیمرغ مردان
کشایند اینقدر بال تکبر — بشاخ نخوت اوج تفاخر

همه هیچند از صد عجب در پیچ — چو بر خود میسپارند آخر از هیچ
سخن کوته بجالی شد خرامان — که رخصت خواست بلقیس از سلیمان
بهر جا میکشودند اشتربار — زمین از خیمه میشد آسمان زار
چو گشتندی بطی راه راعب — شدی پامال آوردی که راکب
شتابیدند از بس گرم در راه — ششیه استخوان راه چو نماه
زلیخا در عماری درشت تابی — چو گردانی در آغوش حبابی
زبان ناله را آهنگ میداد — گل این گفتگو را رنگ میداد
که آن نازک نهال نیک پیوند — که در خوابم ز شاخ شوخی افکند
برید از آتشم در آب گل زد — بر خسارم چو گل ناخن بدل زد
ز ابرو چون کمانم خدنگی ریخت — ز مژگان هر طرف چون تیر انداخت
بچشم از دیده غارت کرد خوابم — بدیدن چون نکه داد اضطرابم
ز خال افشاند مورم در گریبان — بهر مویم رسد صد فکر پیچان
بکفتارم چراغ ناله افروخت — بر رفتارم بیابان گردی آموخت
بود روزیکه گرد سرو باغم — شود در بزم بیداری چراغم
نشیند با من در خون نشسته — بغم پیوسته از عالم گسسته
سرم بر دارد از زانو بدستی — کشاید برق غم از رو بدستی
چو گلبن بخشش خندان خرم — ببوسم دست پایش را چو شبنم

ازین فکرش بخاطر ناگهان ریخت — خیال قرب خارش با گل آمیخت
به امداد از کدورت گفت با خویش — که شد هیچی نه مرهم دل ریش
بپای گل چو آب آخر رسیدم — بشاخ و برگ آسایش دویدم
ز من تا وصل راهی نیست چندان — چرا چین بر جبین باشم ز هجران
زبانش کرده راه ناله را گم — دمید از غنچه اش گل گل تبسم
درین دم گوش مالیدش بتلخی — بهر عضوی ز دل سر داد جوشی
که عاشق را بخوشحالی چه نسبت — کواکب را بتمالی چه نسبت
دل خوش نیست جای جلوه دوست — که مغز غنچه باشد نه بته پوست
شب عشاق مهتاب آرزو نیست — شود گر صبح شنبه تازه رو نیست
اگر بی آه بحد بر نفس دل — دکان دارست در شهر هوس دل
وگر زد دعا از سوختن جان — کنه کاریست در زندان تن جان
کماندار یکه شد نزدیک راهت — که باز انداخت در دل انکت آهت
هنوزت قطره در سیلاب جانست — هنوزت اول شور بهارست
عزیزی کت بمصر خواستگاری — چنین آورده با صد بیقراری
نه آن باشد که بهر آرامت از جان — مدان خوارش عزیز دیگرست آن
درین زودی نخواهی شد دوچارش — بقدر حسن مینی اعتبارش
ولی نومید منشین از تفضل — که خواهد کرد دست آخر این گل

ازین هم رو مده بر خود شکستی — تو شاخ برقی و او باد دستی
نخواهد شد مرادش از تو حاصل — بهر یادی بود انسان عاقل
شود چون با پری انسان هم آغوش — چو بحر از باده پیمانت در جوش
چو وارد پاس در حکاک تقدیر — شود رشته مست جام تدبیر
گرت آمیزشی با او دهد رو — مدارا کن که بینی رنگ از بو
بدنیا تا بدانی آخرت هست — نگردی کشته ناحق تا دیت هست
زلیخا را چو عشق ساقی غیب — می تحقیق داد از جام لاریب
یقین شد کین سفر کارش نسازد — ولی پیوسته بازارش نسازد
بدادش میرسد آخر درین راه — عزیزی کز غمش افتاد در چاه
بتقدیر الهی هم عنان شد — براه صبر چون طاقت روان شد
بصد اندیشه چون طی کرد منزل — چو راه مانعه فانزا دلایل
چو دوری سر نبرد کلی برآورد — برآمد کاروان مقصد از گرد
بجای منزل آراسته که زانجا — دو منزل بود تا مصر تمنا
فرو زآمد سپاهی بشن ز انجم — چو دریای جواهر در طلاطم

باستقبال شدن عزیز [illegible] زلیخا

[illegible] بیرون آوردن از عماری

که داماد طرب در بزم سامان
عجب حجله ندارد دوست پیمان

بیرون آمدن عزیز از مصر باستقبال زلیخا

بشارت جلوه کلک شوخ رفتار
چنین تازد باستقبال گفتار

که از معراج تشریف زلیخا
بشیران چون ملک فرخنده سیما

بسوی مصر بال افشان پریدند
عزیز مصر را بر سر دویدند

که شد نازل بشارت آیت وصل
شکیبت را مبارک شوکت وصل

غبار انتظار از دیده برخواست
نوید سرمه آمد از چپ و راست

زلیخا بیش خیل نازنینان
چو عصمت کعبهٔ محمل نشینان

برون آمد ز در در پرده بدن
چو گل در خیمه گاه آرمیدن

عزیز اول بهر یک داد گنجی
که بیند مزد هر کس دید رنجی

پس آنگه تازه رو چون صبح امید
بدرگاه ملک ریان خرامید

بشه چون داد معروض حکایت
بجوش آمد چو دریای حمایت

نسیم لطف شاه بنده پرور
بهاری اختیارش سبز بخت بر

که از سرکار ما هر چیز خواهی
چو نقد جنس حق پادشاهی

درین تمهید صرف آبرو کن
نثار میهمان آرزو کن

معاین شعلهٔ شمع آمد درین کاخ
بود ناموس گل بر کردن شاخ

چو خادم را رسد اقبال مندی
زند مخدوم چتر سربلندی

سپه در ظل شه فیروز حال است
اسیر مخلب منقار بال است

چو بم گردد نوای بندهٔ زیر
شود آوازهٔ صاحب جهانگیر

شکوه شاه را چاکر نماید
فلک را جلوهٔ اختر نماید

درین ویرانه ده باغست شاهی
کاشش عمال برگ آمد سپاهی

گل برگ از طراوت تازه زد دم
بهار دولت باغیست خرم

پس این ما را درین ناموس خانه
که شاهانش بتعظیم آشیانه

بمنسوبان ما جو بیند نسبت
کشید از خسروان دامان وصلت

تو نار را مکاهش راه بر شو
همای فرقتش را بال و پر شو

ز خاصان لشکری چون نوبهاری
ببر همراه بنما برگ و باری

که چون نزدیک شه آید مکرم
شود گلچین استقبال باهم

زلیخا دودمان آری شاهیست
معزز گر نداریش تباهیست

کنندشان بزرگی را زیاده
چو داند قدر شاهی شاهزاده

عزیز از شاه چون دید این تلطف
برون آمد ز چاه غم چو یوسف

زمین بوسید سر بر آسمان بود
درین عزم آنچه لایق بود فرمود

روان گردید بیخود مضطرب حال
چو سوی منزل آیینه تمثال

سپاهی همرهش بیش از تصور   ولایت گیر تدبیر تهوّر
صف آرایش هنگامه چون شمع   مرصّع تاج سیمین جامه چون شمع
صف چون لشکری شمشیر بیباک   گریبان ذرّه از دست شناچاک
زفیض عالمان صف خوش بیانی   چو الفاظ مناسب با معانی
هلال برق آتش دم هم آغوش   ز دنبالش کمان تیغ بر دوش
ز شاطرزاده کان شوخی انگیز   خرامان در عنان صد سرو نوخیز
کمرشان بسته شاخ غنچهٔ تر   زده صد نغمه از هر غنچه بسر
هلاک از نیزه دارانش گریزان   بهر سو چون شهاب افتان و خیزان
یکی با نیله گردون هم آهنگ   یکی با نقره خنگ صبح در جنگ
ز گلگون شهاب آنخوش عنان تر   ز شبدیزی وصل این روانتر
بهار از خجلت ابلق عرق ریز   خزان از شرم ابرش خورده مهمیز
کمیت صبح اوّلش آن خیالی   سمند ماهتاب آن را مثالی
زفیض او پری پیکر نژادان   فضای دشت شبدیزم سلیمان
زجوش مطربان بلبل آوا   خیابان گلستان راه صحرا
بدین آیین دو شب چون راه بنمود   سواد خیمه گاه صبح بنمود
جهانی دید در صحرای زینت   برو بومش عمارت در عمارت
عمارتها ولیکن مختصر طرح   بروی شهر و صفی عالم شرح

بکارش برده استاد هنرور   بجای آب گل ابریشم و زر
چنان محکم اساس سخت بنیان   کز افتادن نمیگشتند ویران
میان آن عمارتهای موزون   حصار عصمتی پید گردون
تحیّر چون پر و بال فرشته   بگردش پاسبان از دور گشته
بهر سو سایه بانها بر سر هم   چه همت دامن افشان بر سر هم
طنابی هر طرف محکم به انها   سر بام فلک را نرد بالها
بلند از بس کاخ خیمه اش چید   ستون دندان بقرص مه رسانید
کشیده صف سبکتازان مقرّب   براهش تا بیک میل از دو جانب
همه در پای تعظیمش سرافراز   ز شاخ غرّتش گلچین اعجاز
چو خورشید از سپهر روی دل تافت   بزرگان زالقدر پایه بشناخت
چو روزی گشت از راه طلب یار   حرمگاه زلیخا شد نمودار
دویدندش پرستاران درگاه   چو بوی مشک عنبر بر سر راه
زمین عرض خدمت بوسه دادند   چو دولت در رکابش اوفتادند
نوازش کرد لطفش یک بیک را   گذار افتاد بر انجم ملک را
فرود آمد باستقبال شانی   که گوئی شد سوار آسمانی
دمی بنشسته بر کرسی عزّت   نشست آنجا و کرد اظهار خدمت
روان کرد از زبان مهربانی   سلامی سوی آن صبح نهانی

برون آمد چو می از پرده وردم   جوابی شد دماغ آرای عالم
زلیخا را نشیمن خانه گهی بود   که هر گلبرگ تصویرش سپهی بود
بگردش حیفی از مژگان کشیده   درون پنهان برون منکشف دیده
ازانجا شد نگه را کارفرما   عزیزش در نظر آمد سراپا
کمان شوخیش از زه بر آمد   که تیرش بر نشان دیگر آمد
ولی چون داشت آگاهی ز اسرار   صبوری شد عنانش را نگهدار
بخدمت خادمانرا کار محترم   صدف شد زد ز مهمان پروری دم
برون بردند نزدیکان دربار   طبقهای جواهر بهر ایثار
ز حجرهای زرین غنچه زاری   ز اقسام عرق جوش بهاری
مرتب کرده در خانهای زرکار   بدوش خادمان حکم بردار
بصد اعزاز آوردند پیشش   چو گل با رنگ بو کردند خویشش
چو رخ شست مطیب کرد خود را   بعزم بارگه برخواست از جا
بصدر آن مکان آمد خرامان   رفیقش زمرهٔ خاصان نه عامان
بساطی دید چند خسروانه   بهشت آرزوهای زمانه
نشست انجمن را کرد رنگین   بخلق خوش چو بستانها ریاحین
چو جای می نبود آن بزم عصمت   بمجموعهای الوان کرد اشارت
ولی از شاهدان ماه سیما   بکف چون صبح زرین کیف دانها

بگرد انجمن بسیار گشتند   دماغ آرای گل تا خار گشتند
یکی از نوشدارو فیض دریافت   مزاجش تاخت بر صحت ظفر یافت
یکی را کوکنار ناب دادند   نهالش را ز کوثر آب دادند
یکی را ذوق افیون ریخت بر سر   چو سودا دید خاصیت ز عنبر
ز اقسام معاجین و تراکیب   دماغ حاضران چون یافت ترتیب
ز حلویات آوردند چندان   که چشم عقل در وی گشت حیران
ز حلواهای روح افزا ترخنک   لطیف اجزا چو بوی عنبر و مشک
ز شربتهای می طرف خوش و یخ   لب خوبان ز شربتش صحن آویخ
بنقلی پیش ازان کز آسمانها   طراز اهل خدمت کرد خانها
شکر بهرای از لبش کردند   نبات مصر را در شیشه کردند
فواکه بر سر هم ریخت چندان   که حنظل دم ز دار سیب زنخدان
چو شد بوی طعام و بوی روغن   دماغ اشتها را کرد روشن
هزاران قاب زرین زیر سرپوش   وزان نعمت که آوردند از نوش
هوا شد آسمان آب تا بی   زمین گردید دریای خضابی
ز دانگه جبین زانو بخدمت   بنزدیک عزیزه از روی عزت
گشودش سفرهٔ خاصانه در پیش   زنا در اطلس چرخش بهایش
بران بست از طبقها نقش و نق   ز گلها کرد اطلس را مطبق

بهار آسا بر آن گلهای زیبا نثار از تانهای نازک برگ دیبا
دگر خدمتگران هر سو دویدند سپهری مشبک هر اختر کشیدند
دران باغ از نشستن هر که گل چید چو گلشن خاص خود چندین طبق دید
بساط هستی آراست همت که آنرا ملایک بود حسرت
هنوز انجا رسد چون کار دانها ز خدمت دست طباخت کوتاه
هنوز آبی که افتد بر زمینش نماید موج روغن بر جبینش
کشیدند از خورش چون دست رغبت بآب گرم کردیدش ضیافت
عزیز مصر از ان مجلس طرازی وزان جاه جلال سرفرازی
باعزاز زلیخا گرم تر شد مهش در مهر او خورشیدتر شد
تحیتش زبان را خوش نمک ساخت بشکر نعمتش صد سفره آراست
بخاصان گفت باید رفت از ینجا ولی امشب بصبح از پیش فردا
پس آنگه بار وانی همعنان شد بسوی بارگاه خود روان شد

بیا ساقی بصاف عار تن سوز چراغ جان جامی را برافروز
چو یار من نخواهد زیست هموار زلیخا با عزیز آمیخت ناچار

رفتن ملک ریان باستقبال و داخل شدن زلیخا بمصر

چو محمل بند مشرق نافه پرورد ز کوه صبح چون صالح برآورد
زلیخا چون چراغ صبح بیدل نشیمن کرد در فانوس محمل
برسم مستمر گردید راهی براه راست چون حکم الهی
عزیزش پیش و معشوق مسرور چو موسی مستعد خدمت طور

کسی فردا نماند در نشیمن دگر ماند کشد به تیغ گردن
پی مشاطگی بازو کشایند عروس ملک را زیور نمایند
که می آید پری پیکر سرشتی بسیر این گلستان چون بهشتی
ز حکم شاه غوغا ریخت در شهر تماشا باده خورد افسرده کی زهر
حنابندان آیین عشق روا شد زمین و آسمان خوش دست با شد
بترویج صفا در دم دویدند چراغان رهگذر شام دیدند
شه از خلوت سرا بیرون خرامید ز خورشید دگر نظاره گل چید
ملک ریان بهاری بود رنگین صفایش دامن افشان بر ریاحین
قوی هیکل دلیر اندام جبار بزرگی از وجودش استخوان دار
جمالش داده دولت را جوانی شجاعت را شکوهش پهلوانی
بمیل تاج اگر کردی اشاره زدی انگشت بر چشم ستاره
توانایی چو خون پیکر پرستش زبردستی چو رگ در حکم دستش

قدح میخوارست مینا آسمان بود   کرمی ابت تیغش کهکشان بود
صف پیکان پر تیرش نمیشد   کمان حلقه زنجیرش نمیشد
چنان در دانش فرهنگ ممتاز   که شعرش علم بودی سحر اعجاز
که بر اورنگ زرکشتی سخن در   نمودی کشتی اش در آب کوهر
زبان کردی قلم را در ستایش   دهن دادی زمین را لقب بالش
خرامش کشت با شوکت هم آغوش   بجوش آمد قیامت لیک بیهوش
نثار مقدمش میخوارست کردون   تنزل ریخت بیرون کنج قارون
بزرگان بر درش پیش از سپاهی   دران دریا ز پا دار ز موج ماهی
نهیب حاجبان در باغ و در بار   شکسته بوی گل را در قدم خار
جلوداران ز هر سو تا بصحرا   غزالان سیه چشمان صف آرا
ز فیلان تهور مست بی باک   بجولان هر طرف یکحلقه ادراک
چو بوسیدند بالش مجمره ماه   سران سروران بر آستانه
نگاهی کرد سوئیش لشکری هم   ز رازش خار و گل کشتند با هم
گلستان خوا ساز زد خانه زین   عنان شوخیش بجید تمکین
اشارت کرد آوردند فیلی   نهان در موج زر دریای نیلی
چنان میریخت مستی از ستایش   که رم میکرد هندوستان ز خوابش
چو دریای بخاری در برو بوم   جدا کردیده از وی نهر خرطوم

اگر بر کوه آهن راه کردی   بهر جا پا نهادی چاه کردی
نه بر جا هاش از لنگر پناهی   ز پشت گاو سر زد خار ماهی
فتادی سایه اش هر جا که بر خاک   نمودی کوه سودی سر بر افلاک
تسلط بر ملک روبت از انداشت   که خرطومی چو دست آسمان داشت
علم میکرد چون هنگام بیداد   ز مهرش سر علم ترتیب میداد
ز دوری گوش وسعت توامانش   دو صحرا بود کوهی در میانش
بحیرت داد عقل از دیدنش تن   که کوهی بود بر سر داشت دامن
دو دشنه تیغ با خرطوم بسته   گریزان گشته برق ابر جسته
ز سنگینی خیال سایه او   زمین را خورده کردی پشت پهلو
بقهاری چنان راغب که دوران   به پر شوری چنان مایل که طوفان
دهانش قلزم دریا نهنگش   سرش کوه کجک بر خوبنکش
فرازش تخت آرایش تابی   چو بر صبح تابندی آفتابی
شهی چابک سیر مانند شهباز   بروی تخت کردید آشیان ساز
روار و تاخت بر لشکر که هوشش   زمین شد آب دریا آسمان جوش
صدا پیچید در دشت از نقاره   شده رقاص نکش چون ستاره
کشیده کرنا کردن بفریاد   زده بر خرمن کوه آتش از باد
تلاشش نغمه تا حدی رسا بود   که بی نای لب نی خوش نوا بود

دف زر حلقهٔ خوشحالی دل / بگردش گشته دستک زن جلاجل
بزنجیر طرف عشرت هم آهنگ / گسست از رشته تیر کمان چنگ
بدرفه زند با هم عود و طنبور / ره بیگانگی زسیرشان دور
بساز عیش بم کی گشتی جنبه / که زیرش بم زدی بر اوج ناهید
سماع لولیان جوش او باش / تماشا مرحبا نظاره شاباش
مقامدهش کان در شکل ساری / ملا یک جور دو ابلیس تاری
بدست خنده هزالان بازار / زرش شیخ واعظ پنبه بردار
زسقایان تر دست سخا دست / که دریا را برون آوردی از لوست
هزاران در رهش چون ابر نیسان / بخاک از گوهر تر قطره افشان
در و دیوار مصر از زیب زیور / چو صندوق لباس شاه خاور
از آنجانب زلیخا راه پیما / گلستان ریزه در دامان صحرا
بهر جا ناقه‌اش پا میرسانید / بهار خیر مقدم میدمانید
شمیم تهنیتها مغز پرور / دماغ غنچهٔ محمل معطر
هجوم خلق جوش شادمانی / محیط عمر طوفان جوانی
براهش بسکه کثرت ریخت برهم / جهانگیری توانستی بیک آدم
نثار هر قدم کردند صد گنج / زمین گردید تا گردون گهر سنج
شدی هرکس نظر کردی بپوشش / شبیه عقد گوهر مو بموشش

زلیخا هم عنان بیم و امید / تماشا بر تماشا میخرامید
ولی آگاهیش از هیچکس نی / خبر از سیر دشمن چون فلک نی
دران محمل ز آب چشم ویران / بخون آغشته چون در زخم پیکان
زبوی گشته عود بارسی / دماغش داشت دوزخ در عماری
گهش مطرب نوای مطربان بود / که گوشش با شنیدن سرگران بود
بگوهر کردی ار خواست دستی / تاسف بر دلش مشت شکستی
فتادی گر نگه بر لعل و مرجان / برون از دیده اش کردی چو مژگان
دلش را بود در قلب طپیدن / کمان آه بر دوشش کشیدن
نمیدانست کارش را سرانجام / ولی میدید طشتش بر لب بام
که شد آثار شاه از مصر پیدا / زمین گردید بر خود تا کجا را
گرفت از شوکتش دنیا شکوهی / که هر موج هوا شد لخت کوهی
خرد پیرایه خاصان زلیخا / جواهر پوش آگاهی سراپا
جبین بر خاک پیش شاه سودند / چو گوهر آبروی خود فزودند
چو گوهر یک زبان گشتند با هم / بداب استوار رسم محکم
چو گام چند طی کرد آن پریزاد / بکرباس سلیمان راهش افتاد
شتر زانو زد و محمل تهی شد / بهشت جلوه را سرو سهی شد
بهار آسا بگلزاری درآمد / که فردوسش زهر کامی برآمد

بهر جانب کنیزان کهنه نوش زیاد از تارهای زلف کیوش
سر خود را نوید باده دادند چو مار سر و در بالش فتادند
خرامید آن نهال سرگرانی غبار خاطر صبح جوانی
بقصر خاص آرام آشنا شد ز فکر راه چون منزل جدا شد
نظر بر طرح آن شایسته منزل گشود اما نهان از دیدهٔ دل
فتادش چشم بر زرین بنای چو قصر دوستی خاطر گشای
ز منظرها بسوی دیدها باز بحسن رنگ هر نکش نظر باز
ز پر دوش صفا ظاهر همیشه چو شمع باده از فانوس شیشه
نسیمش دست بر سنبل فشاندی غبارش در گریبان گل فشاندی
ز سیرش دیده گر میگشت گلچین شدی مژگان ز موج باده رنگین
ز پر کاری چو آن پیمانه کردی شدی وضع جهان معلوم بردی
بطرحی نقش دیوارش نشسته که مانی جبین بر ابرهٔ نقش بسته
ز نقش خامهٔ بهزاد رسوا چو در شعر اکابر دخل بیجا
در آن گرده می آید بجولان هوا چون غنچه میکردش گل افشان
سریر صدر ایوانش که شاهی شده از نسبتش بر خود مباهی
بکم هر گشته سرتا پا مزین که تا باشد زلیخا را نشیمن
زلیخا از تماشا چون نظر بست ز هر سو بر تنش آهی کمر بست

ز گل گشت عمارتهای عالی کسی را میشود چون حج خالی
که بنیاد دلش ویران نباشد خراب از جنبش هجران نباشد
بفرقتم این مکانها بنک بزد مرا چون جای داغش تنگ بیزد
ز روشندل تلاشِ خانه زشتست زمین و آسمان چون حرم خشتست
دلش در پردهٔ این رنگ میباخت بمیدان چون نوا در پرده میتاخت

یکی مطرب و می نبود از بخت نیکو نبودی بزم [illegible] نغمه جو
سه می [illegible] ز خرم چون [illegible] بهمن بهار و چهار [illegible]

مقبنه شدن عزیز مصر بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علیه السلام

مشو منصور دار کدخدائی که نامردیست با زن آشنائی
عروس دل درین ناکامی آباد دهد مجنون کافوری بداماد
چرا دامان این ذوقت بچنگست که عقد زن طلاق نام ننگست
نمیرد گر براه این هوس کام عزیز مصر کی میگشت بدنام
ولی بدنامیش باور نیاید که با فرمان حق کس بر نیاید
عزیز مصر در قصر تمنا زلیخا را چو دید او رنگ پیرا
سر تاجش رخ کیوان خراشید شکوه از قطرهٔ اشکش دریا تراشید
برو دیش دیده ماه شادمانی جهانرا از وصلای میهمانی

تخصیص کرده مردم را بصحبت   مقرر کامرانی را بخدمت
که تا یکماه مهمان عزیزند   بتحصیل معیشت برنخیزند
ز اسباب تنعم هرچه در کار   بگیرند از عملداران سرکار
ترنم را بلند آوازه دارند   دماغ شور چون گل تازه دارند
خواتین ولایت را باحسان   سرافرازی فزوده داد فرمان
که جمع تازه رو هر روز باهم   زلیخا را چو گل دارند خرم
بحرف از غنچه اش گلدار چینند   بدم زاینه اش زنگار چینند
که مه با اختران مستانه گردست   بتنهای رخ خورشید زردست
رفیقی گر نباشد ناز و نعمت   طبیعت را کند مهمان حسرت
بود بی صبح کار غنچه مشکل   اگر دلجو نباشد وای بر دل
بنا در تحفه هر لحظه شادش   نمودی بار در غربت زیادش
که از جنس نفایس کاروانی   که از نوع ریاحین گلستانی
بخلوتخانه اش ارسال میداشت   بعکس آینه را خوشحال میداشت
بندرت گر شبی با آن دل آرا   بصد تقریب میشد محفل آرا
نشستی هرکجا نازش نمودی   چو شمعش جای در پهلو نبودی
رسیدی گر بخاطر انفعالش   که گیرد دامن ذوق وصالش
چنان جرأت ره شوخیش بستی   که موج نبض دستش بشکستی

بجز د چون آمدی از خجلت یاس   بخاطر داشتی آنراز را پاس
زتدبیر طبیبان مؤید   زناهنجار مرکب تا بمفرد
مداوا بست در سودش زیان بود   چو وقت امتحان میشد همان بود
خدنگش جای دیگر صاف صحبت   همین آنجاش بودی رعشه بر دست
کند چون زه کمان حفظ تقدیر   هدف را چوب گردد چه به تیر
برون آخر شد از آثار عریان   که ناید مرده صحبت داشت با جان
بفرمان قضا گردید مامور   که با معشوق باشد لیک مهجور
زگستاخی کند خود را منزه   بتابد رو ز فکر ناموجه
بحکم آنکه مردان را کند زن   چو خود را دید از مردی سپردن
دل از وصل زلیخا کرد ناچار   چنان کز نعمت سالیه بیمار
نشد لیک از پی مهرش گزیده   بدیداری تسلی شد چو دیده
چنان میتربیت با آن عشوه پرور   بآن همشیرهٔ صلبی برادر
تعالی الله زهی قدرت نمایی   که شکل تاخت بر مشکل کشایی
زبرق الصاف دهقان دید خرمن   زابر تیره شب مهتاب روشن
زحیرت تلخکام عقلها شد   که زهر از شربت رحمت جدا شد
زلیخا چون ازین اندیشه وارست   بکار خویشتن اندیشه دل بست
برد با خوبرویان صحبت آرا   بدل با عنبرین بویان سودا

چو شب شد دل مبارک باد میکرد / چو میشد روز شب را یاد میکرد

که عید شور عشق آمد عاشقان را / بغل بگشاد در برگش فغان را

به آهی سینه را میکرد چاک / که شب می شد چو مو از ترس باریک

چنان میگشت گرم از داغ دلبر / که میشد شعله زلفش خال اخگر

بعشق آن زن ز بس مردانه میسوخت / هوای خانه اش پروانه میسوخت

زهی چون قطره ها مژگان خونبار / سری منصور بر دی بر سر دار

گهی میکرد نشترش منع فریاد / لبش را با خموشی صلح میداد

گهی دیدی نگارش را مصور / بچشم وهم کردی در برابر

که ای سرخانه نور از هوایت / چراغان جان خان از خاک پایت

چرا با من سر آمیزشت نیست / گرهی مانع بخشایشت کیست

من آن ابرم درین صحرای موهوم / که گردم از هوا موجود معدوم

مبین گردم درین دشت هبا / که شبنم باشکی چند از پا

هوس پرورنیم فرزند عشقم / چه دل تا زنده ام در بند عشقم

به پنهانی ز من پنهان نمائی / که من جوینده جسم گر تو جانی

کسی گر خون نهالی می دماند / بصورت سرش آخر میرساند

تنها چون عمر تا در بر نگیرم / هلاکم گر کنی هجران نمیرم

چو با من آخرت پیوست باید / گسستن از منت چندین نشاید

مرا گفتی بیا بنمود دیدم / بسوی مصر آثارت ندیدم

بسودایت شدم رسوای فیروز / پدر بیزار کردیدم وطن بسوز

بسوزم از غم این ملک دلدار

تمثیل

مجرد شبنمی میکرد جولان / در آغوش هوای صبح خندان

نگاهش ناگهان بر گلشن افتاد / دلش را خار در پیراهن افتاد

فروز آمد ز اوج سرفرازی / که بیند در گلستان دلنوازی

ز صاف دوستی سرشار که دید / بدامان گلی زد دست امید

بمهر خود چو دیدش صادق آن گل / بروافشاند دامان تغافل

سحر باد نسیم حسن بی باک / فشاندش آبروی عشق بر خاک

تامل کن درین کو هر که سفتم / توی آن گل من آن شبنم که گفتم

چنین افسانها هر شب زلیخا / بر اوراق نفس میکرد انشا

چو میزد صبح دم خاموش میشد / لبش از دل تهی آغوش میشد

بصحبت می نشست اما بدهشت / که میترسید از قهر محبت

دلی چون مصلحت بازو قوی داشت / شکیب کهنه اش رنگ نوی داشت

سراپا لطف قهر آن نازک اندام / چو خورشیدش بکف هم تیغ هم جام

نمودی با اینسان زنده کامی / دلی محزون چو پیری با جوانی

چو در پیوسته بود ش چشم در ره / که تا کی گرددش پیدا نه آن ماه
بنومیدی دمی همدم نمیشد / امید انتظارش کم نمیشد

بیا ساقی برادر از لطف سرسر
بتعجیل چند جامی تلخ ساغر
سر و دل ها همه زان کرده نابود
بنیاد برادر یوسف از سر

اتفاق نمودن برادران مزوّر [بهشته] پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت سیر خواستن حضرت یوسف [کرد] علیه السلام و برادران بمدّعای فاسد و مطلب کاسد کامروا گردیده

مبادا در پی هیچ آفریده / زبانها بر غرض کردن کشیده
غرض گویان چو با هم یار گردند / عزیزان بی جنایت خار گردند
خوشتن مدرک چو با هم یاور افتند / خلل در کار شاهان کمتر افتند
زبانها چون یکی گردد بتدبیر / کند افسونشان در سنگ تاثیر
بدینصورت قلم نقاش بسته / که نقشش در دل شاهان نشسته
لب تلبیس چون انسان گشاید / بشیطان راه خاموشی نماید
توان بید ستی یا از بحر جستن / حباب مکرشان نتوان شکستن
بجز افسون نمیکند در انبیا کار / تو چون مانی مصون باشد از شدار
چو روزی چند برمیثاق یاران / گذشت آن مفسدان جهل بنیان

گل فرصت ز خار وقت چیدند / صلاح کار در آفاق دیدند
بخلوتگاه یعقوب دل افکار / درون رفتند چون براهن چاک
همه در علم سالوسی مسلّم / همه در جابلوسی اعلم از هم
دو دون پر عقده بیرون صاف سیما / چو شعر خوش در اعمال معمّا
شبیه صبح کاذب در خوش آمد / بباطن بولهب ظاهر محمّد
زبان چون سینهٔ افعی ملایم / سخن شیرین ولی زهرش ملازم
سراپا ناله کردیدند چون نا ر / بعجز آمیختند آن نالهٔ زار
پس آنگه فتنه ساز حیله آهنگ / چنین گفتند با یعقوب دلتنگ
که ای آیینهٔ نور نو بت / پناه ما گروه عکس طینت
تجلی بخش لمعهٔ نهٔ و ضح / چراغ عالمی پروانهٔ وحی
درین موسم که جوش اعتدالست / شمیم گل می ساقی شمالست
زمینها روی دلبر مینماید / هواها زلف عنبر میگشاید
ز مرغان نالهٔ زاریست خورشید / ز لبتان نغمهٔ تاریست ناهید
بجز مجمر گل نوبهاری / عبیر جیب سنبل هر غباری
دهان چشمه ها شیرین تکلّم / زبان موجها رنگین تبسّم
بدخشان سوز کوه از رنگ لاله / صدف کش دامن صحرا ز ژاله
صبا بر شوخی توسن سوارست / فضای دشت میدان بهارست

خیابان همچو سرو از جا درآید   که سیر دامن صحرا نماید
هوای گشت تا حدی که کهسار   برنگ محمل لیلیست سیار
چه باشد گر بجا یکمشت غمناک   گشای چشم چون خورشید برخاک
دهی رخصت که روزی سوی صحرا   کنیم آهنگ ازین غم خیز ماوا
ز سنبل مغزها را خوش نماییم   ز گلها غنچهٔ دلها گشاییم
چو روی سبزهٔ شاداب بینیم   نگه کردیم بر مژگان نشینیم
ز شیر گوسفندان سیر کردیم   شبان گله را شمشیر گردیم
بجا ماندن درین ایام بیجاست   چو صحرا سبز گردد خانه صحراست
بشرط آنکه یوسف تاج اخوان   بعزمش خرمی معراج اخوان
درین گلگشت با ما یار باشد   رفیق ما چو گل با خار باشد
که بی آن غنچهٔ ناهید شبنم   گل جمعیت ما نیست خرم
تو گر روزی ز هجران برفروزی   بود به زانکه جمعی را بسوزی
چو مالید این سخن یعقوب را گوش   زبانش بر تکلم زد چنین جوش
که یوسف را چه وقت سیر و گشت است   هنوزش دوش آتش کوه دشت است
خصوصا دیده ام خوابی کزان خواب   بجوشش از بیم میلرزم چو سیماب
مبادا زکین چرخ دو مهر دشمن   رسد چشمی بنور دیدهٔ من
شما از من برخصت شاد باشید   ز قید انتظار آزاد باشید

که یوسف را دلم دامن گرفته ست   رهش را احتیاط من گرفته ست
شدند القوم ازان گفتار مایوس   چراغ یاس را گشتند فانوس
برون رفتند ازین مخزن دل افکار   که شب مهتاب خاذن بود بیدار
ولی آسوده زان سودا نگشتند   می آرام امینا نگشتند
طلب کردند یوسف را نهانی   بافسون خانی و جادو زبانی
بر او خواندند چندان مکر دستان   که بیخود شد ز تاثیرش چو مستان
چو استیصال آگاهیش دیدند   حریص آهنگ همراهیش دیدند
جرس محمل ابرام بستند   سوی بزم پدر احرام بستند
بعرض مدعای خود دگر بار   تضرع بار گشتند بهر آنکار
زدند آن مطربان نغمه سرنگ   ز وال گرم تر مضراب بر چنگ
بآهنگی شدند ابرام پرواز   که شد ناسازی امیدشان ساز
هنوز آن نغمه ها در پرده داری   که یوسف راز جا برداشت زاری
چو مژگان تر زبان شد گریه آلود   جبین رخ بر زمین پیش پدر سود
که دل در خانه ام پژمرده حالست   چو در بر جبهه ام قفل ملالست
اجازت ده که هم پرواز اخوان   شوم روزی بصحرا بال افشان
ز سیر لاله ریزم بر جگر داغ   رخش را راغ بینم در نظر داغ
ز تیغ کوه ریزم خون غمها   ز جوش سنبل سر جوش المها

جهان بینم ز سیر دشت و هامون | که از دامان مادر طفل محزون
پدر چون موج الحاح پسر دید | جهانسوز آتشی بود آب گردید
بفرمان محبت بود ناخوب | که پیچد سر ز استرضای محبوب
بر او هرچند بود آن قصه دشوار | سؤالش را اجابت کرد ناچار
بلی هرجا نگار حسن فتان | چو موج باده گردد شوخ جولان
نیازی عشق را اول کند مست | که نتواند زدن بر دامنش دست
شدند اخوان یوسف زین بشارت | چنان خرم که ترکان روز غارت
برون رفتند و بنشستند خوشنود | چو شب در انتظار صبح موعود

بیا ساقی درین پیشینه سوز غم
پدر دان نشستند متفق با هم
بسی سر رفتند بار و دنیا بیخ
بیندازند یوسف را بجاه

بصحرا رفتن یوسف علیه السلام
با مهد محبت برادران و از آن سبب بچاه نامهربانی افتادن

دم صبحی چو شه زندان انجم | شد انداز چشم یعقوب فلک گم
سحر ترکانه قصد این حشم کرد | دمی گرگی نمود و گله رم کرد
افق شد جادوی سیما خاور | فلک دیوانه بر لب کف آورد
چو مکر مردم محتاج فرصت | نهان در روشنی گردید ظلمت

حوادث رخ برنگ دیگر افروخت | علم ز آتشی خاکستری سوخت
فساد آماده اخوان شرارت | ز جا جستند چون نبض از حرارت
مهیای نماز فتنه آداب | در یعقوب را کردند محراب
بران در حلقه گشتند آسمان وار | که گردند آفتابی را دل آزار
سحر در خانه یعقوب بلاکش | برون آمد چنان از سنگ آتش
سراپایش تماشا مست یوسف | بدستی جان بدستش جان یوسف
چو یوسف اولین جوش جوانی | نخستین موج آب زندگانی
کلاهی بر سر از رنگ حیاتش | لباس در بر از بوی کلاهش
چو یوسف گلبن یعقوب بلبل | عزیز حسن را مصر تحمل
دو گیسویش ز باد صبحگاهی | گهی ماهی شدی که دام ماهی
چو یوسف نازنین فرزند زاد | همبر زاده حسن خداداد
سواد چشم آهو صید کاهش | دو ابرو سایه تیغ نگاهش
چو دید اسباط را یعقوب بر در | کشید آهی که شد گردون سمندر
بجوش آمد دلش چون ابر رحمت | برایشان ریخت باران نصیحت
که ای اختر نژادان سپهر هم | جلا بخش دل خورشید مهر هم
شما باغ مروت را بهارید | نهال کبر یارا برگ و بارید
نه بید از شما غفلت پرستی | ز هشیاران مناسب نیست مستی

چو موج باده با هم صاف باشید عروج نشأه، انصاف باشید
بلند آوازه تا گردید محکم چونی در بند هم باشید با هم
نه تیغی میکشد خورشید نی تیر بردی دل جهانرا گر دستخیز
بدی بیند اگر از ما بهم پیوند ز خاری یکدگر جز گل مچینید
حسد شومست برگردید ازین راه که شیطان ها دیست از چاه تا چاه
اگر می آمد از شیطان هدایت نمی بودش بگردن طوق لعنت
پیمبرزاده کان رانیست لایق شعار فاجر و کردار فاسق
سعادت غنچه برکس اتفاق است هدایت زلف مقراضش نفاق است
زخود خواهید اگر راضی خدارا بمن بسیار خوف کم رجا را
بیوسف یکدل و یکرنگ باشید دمی گر نشکفد دلتنگ باشید
ز یاد از زمین بمهرش بر فزاید بپایش گر رسد خاری بسوزید
یک امروزش چنان دارید خرم که شب را ماهتاب صبح را دم
شبانگه سوی من خوشحال آرید بجسم انجم هر جانرا سپارید
سپارش کرد یکایک را مکرر قبول خدمتش کردند یکسر
بنوعی بردو فائش عهد بستند که سد دوربینی را شکستند
چو از رود نیل سر زد پیش انجمع سخنهای محبت شعله چون شمع
با دیعقوب گفت ای صبح طینت مبادا پرده پوش مهر و کینت

امانت دار انصافت شمردم باشفاق تو یوسف را سپردم
چو یوسف از پدر این حرف بشنید بروی شکفد در دل غنچه گردید
که بایستی بخلاقش سپردن ز مخلوقی چه آید دای بر من
پس آنکه شد روان همراه اخوان چو با سیلاب موج انجیوان
گلی شد همسفر با خارزاری فتاد آیینهٔ در رنگباری
چو دیدند آنگروه دیده تاریک که آن منزل بدوری گشت نزدیک
زدند آتش بر آز بال وفا را رسا کردند مقراض جفا را
چو شمشیر از مدارا سر کشیدند رگ هم عقد اخوت را بریدند
صبا میشان بدل شد باصبوری همای را پسند افتاد بومی
بصحرای رسیدند از جهان دور دم افعی هوایش ذره زنبور
گیاه تلخ بویش زهر شبنم زلال چشمه اش در دجهنم
ز راهش مالک دوزخ عنانکش قدم در راه او گور آتش
بدریا گر فتدی دامن تاب طپیدی ماهی بر خاکستر آب
در انصحرا قیامت شور اخوان شدند آتش فشان بر آب حیوان
در بیداد بر یوسف گشودند بظاهر رنگ باطن را نمودند
یکی شد تیغ تا خونریز گردد یکی ناخن که بر دل تیز گردد
یکی شد آب تا بر دیده مازد یکی آتش که موجی را گداز د

یکی طوفان کشتی سوز گردید
یکی برق بهشتی سوز گردید

چو یوسف دید کان قوم فسونگر
بنا سازی برآوردند آواز سرد

ز رنگش رنگ شوخی رز دم سرد
جهان بر خوارت گز روی زمین

به آه گرم زاری را بپایان داد
تضرع را لب نالش بیان داد

که از من زود گردید پدر دلگیر
نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر

اگر از من خطای دیده باشید
نمیرنجم اگر رنجیده باشید

ولی من خورد سال بیگناهم
شما گل باغ دین را من گیاهم

سزد گر زحمت از من دور دارید
مرا خوش خویش امروز دارید

من آنگاهم که بخشم رحم بر من
گرفتانید بر دارید خرمن

ز رحم را بهشت آمد مکافات
ستم را دوزخ پرهشی آفات

سر ناخن از آن بر باد رفته
که زان بر سینه پر بیداد رفته

بترسید از خدای عجز پرور
که باشد قدر نفس بیش از پیمبر

برادر با برادر بد نباشد
وگر باشد بدین سر حد نباشد

چو مه باشد برادر را برادر
پدر باید شدن بی مادر اندر

شما مهر پدر بر من گمارید
سلوک مادر اندر واگذارید

بنای خانهٔ تدویر سست است
بپیش و پران اگر سقفش درست است

به نیکی گریه کرد آنغم رسیده
که در دامان شیطان رخت دیده

ولی آن غافلان آگه نگشتند
شب دیوانگی را مه نگشتند

خزان گشتند رو در باغ کردند
عذار لاله اش را داغ کردند

ز سر دستارش از پا کفش بردند
بدست کین گلویش را فشردند

به دوشی که میدید از گل آزار
برنگ شعله میغلطید بر خار

تنی کش برگ گل از جامه میشد
سراپایش سیه چون خامه شد

چو آنش پیرهن از خاک کردند
گریبانش پر از خاشاک کردند

لب نیلیهای الوان بی تامل
برآوردند دود از آتش گل

معنبر گیسوان تا زیور
که می پیچید بجوشش از گرد عنبر

شد از مشاطگیهای زمانه
عبیرش خاک صحرا خار شانه

بران ماهی که مه میبرد رنگش
بیابان تا به شد روغن سرنگش

ز دود دل زبانش چون پر زاغ
دهانش داغ و دندان پنبهٔ داغ

از این گر خواستنان زد به دهانش
وزان گر آب آتش زد بجانش

که چون گردید مهر و ماه اختر
برسم خادمانت سجده بر در

کنون بخشند از این داستانهای
شکست خاطرت را مومیایی

کسی به حال آن لب تشنه رحمت
نکرد الا یهودا زان جماعت

بخواندش پیش گفت ای حیرت اندوز
بگیر این جام آب تشنگی سوز

هنوز انجام یوسف در نشست از دست
که شمعون تند برقی شد ز جا جست

گرفت از مستی غفلت ز دستش / لبالب کرد چون گل از شکستش
بسود آن خشک لب را بر زمان سر / که سازد تر گلویش را بخنجر
بسودا بار دیگر جوشش برداشت / جنون کز مغز شمعون هوش برداشت
گرفتش دست خنجر کرد بیرون / بقهرش گفت کای شاگرد گردون
بخون کودکی بی جرم تقصیر / چرا که تیز کردی گاه شمشیر
بقتلش ما که بستی عهد پیمان / که اکنون میکشی خنجر بدینسان
نه شرط این بود کش آواره سازیم / ز خونش رنگ بجان تازه سازیم
ازینهم تا چه آید بر سر ما / خدا روزی که باشد داور ما
برین تدبیرش از کشتن رهانید / ولی روی دل از اخوان بپیچید
دران ظلمت مدارا بد چاره / که با یوسف نگردد هم ستاره
تصور کن ازان غوغا دران دشت / بجز دون خاطر یوسف چه میگشت
کسی بر کس نکرد این ظلم اعظم / برادر خود چه خونخوار دیدم
هنوزم شیر گردد خون مادر / اگر دانم کسی دارد برادر
چو زین ماضی قیامت آورم یاد / دلم از فکر مستقبل شود شاد
چنین جوری چو صادر شد ز خاصان / چرا نه سم من عاصی ز عصیان
مرا خود نیست چون تاب شنیدن / ز خود رفتم توئی در خون طپیدن
بخواری میکشیدندش بهر سو / از نیش مشت بر سر زان پهلو

بجاهی راهشان افتاد در راه / که دوزخ از بخارش میکشید آه
دمش بر شمع مهر و ماه گستاخ / دل سخت زمین را کرده سوراخ
نه پرش بسکه رم کرد از سیاهی / در آب افتاد کاو از پشت ماهی
تنوری آتش او خون مردم / بروی هم دران از مار هیزم
نفس زان مارها میزد تنوره / چو دود چوب تر در کام کوره
بطرف آنچه افسرده پای / چو مژگان گرد چشم اژدهای
چو یوسف دید کان یاران خائن / بیابان ظاهران چاه باطن
که از یوسف عزیزتر تحفه آلام / برادران آن نهنگ دشت را کام
بچه می افکندش خواه ناخواه / دهن بار دگر بگشاد چون چاه
بر روبیل شد در پایش افتاد / که باری خود تو تا دم سوز بیداد
پدر بر من ترا دلسوزی آموخت / مرا هم دل بامید تو افروخت
نمی آید ترا گر رحم بر من / ز فرمان پدر نتوان گذشتن
ز بیدردی پدر را او نه پرداخت / دل آزرده اش از زنده ساخت
بزاری پیش هر کس رفت گریان / بسوی دیگری گردش گریزان
فشاندند از دیده اش صد چشم خورشید / لب خشک ستمشان تر نگردید
بعریان کردنش بازو گشادند / میانش را کمر از مو گشادند
گریبان تر دت را دریدند / ز تن پیراهنش در هم کشیدند

تن یوسف چو گشت از پیرهن دور   زمین تا آسمان شد بحر نور
گرفتندش که اندازند در چاه   سر از پی کنند این قصه کوتاه
دگر شد کارشان خام از هوا   بتدبیر دگر پختند سودا
تن کازار میدید از رگ پی   رسن آورده بپیچیدند بر وی
فرو هشتند در چاهش که شاید   مه مقصودشان از چه برآید
زهی غافل که هرکس را نگهدار   خدا باشد نه زد بنده آسیب خوار
گر اندازند در چاهش بر آید   بمثل آب چون ماهش برآرد
دگر پیچد به صد شعله جاوید   شود ز یکسر موئیش چو خورشید
چو از چه نیمه طی کرد یوسف   بریدند آن رسن را بی توقف
دلش بگسست از خلق مراعات   بخلاق جهان کرد این مناجات
که ای سیراب ساز دل سرابان   برحمت پرور لازم غذایان
بکشت یأس تخم آرزو کار   بخاک مرده آب زندگی بار
به تیر بی قضا یعنی قضایت   براد رسنی یعنی رضایت
بآن شدت که آگاه از فرج نیست   به بیماری که درمانش جز نیست
باهری کافتاب حسن بارد   بدهقانی که تخم عشق کارد
بمرغ دل که آتش خانه اوست   سمندر در سمندر دانه اوست
بنوری کافتابش در عمامست   به شمشیری که تیغش در نیام است

بمظلومیکه چون دم بر فرو زد   باهی چرخ ماهی را بسوزد
بدرد بی پدر طفلی که در بر   نمیگیرد کسی جز داغ مادر
که زینموج آفتی سیلاب خونخوار   کف خاک مرا سالم نگهدار
دعایش را اجابت همسر آمد   دران چه آفتابش بر سر آمد
بجبریل این ندا آمد در اندم   ز دستوری که باشد در چه غم
که دریاب این گرامی بنده ام را   سزای رحمت یا بنده ام را
بگیرش دست کز پا افتد اندوه   بده رویش نه بیند روی مکروه
بگوکز ما چو دولت خواه گشتی   بده فرمانکه صاحب جاه گشتی
تنزل را ترقیها ست در پی   بهاری میکند جولان پس از دی
اگر کار تو هم در کار سازیم   نداری گر کسی بیکس نوازیم
بلطف ما امیدش را قوی کن   سرش را خوش بتاج خسروی کن
سه روزش همعنان باش بکارم   ببین کان صاف چون هیچ شد از جم
بفرمان خدا ناموس اکبر   گرفتش در میان چاه در بر
دران چه بود سنگی سخت ساخت   شبه را لعل تر در دامن انداخت
پری زد سنگش دریافت وسعت   دمی شوراب شد صاف حلاوت
بعریانی لباس رحمتش داد   به بیقوتی نعیم جنتش داد
بحکم حق دران چه نزهتی آراست   که جنت خواست زان نعمت نه ای در خواست

پس آنکه گفت پیغام الهی ... با آن ماه کمان ابرو کما هی
دل یوسف چنان زین مژده بشکفت ... که گرد شکوه شکر از خاطرش رفت
تلاش سجدهٔ شکر آن سنگ ... چنین شد کرد شوقش ابدان سنگ
گرفت آن سنگ نقشی بر جبینش ... که خم بر سنگ نسیان زد نگینش
نمیدانم چه کرد آنچاه ظلمت ... که شد فانوس آن شمع سعادت
خداوندی که چون یوسف لآلی ... بکام چاه ریزد بی سوالی
ز حال تشنه کامان رحمت خویش ... نگردد غافل ای ناظم میندیش

بیا ای مغنی صبوحی ساز کن ... بیار از چاه بیژن سرفراز
بیار و مصر کاروان از سخن ... بزن بر هم معانی انجمن را

آمدن اسباط ماتم

دنا سف کنان بر گم شدن حضرت یوسف علیه السلام و تهمت خوردن بگرگ بستن و آوردن گرگ و تعیین شدن بیگناهی گرگ

ازان صحرا چو بربستند اخوان ... چو سیلابی برآوردند افغان
ز اشک چشم طوفان نمودند ... ز آه بی اثر گیسو گشودند
همه ظاهر خراب باطن آباد ... بلب چون نوحه گر نالان بدل شاد
گل چاک مصیبت کرد خرمن ... ز شهر جیب تا صحرای دامن

یکی در خون ابر اگر یه میگشت ... که بر ما تنگ شد دنیا درین دشت
یکی تهمت بگرگ چرخ بستی ... که بردار ز گلهٔ ما شیر مستی
بسی شیون طراز یها نمودند ... ولی قادر به تدبیرش نبودند
ولی از نالهٔ آن درد تا شیر ... که بر خود پیچید از فریاد زنجیر
نمودن بر سر تابوت مردم ... زند در پرده افغان ترنم
فشاند کور کن گر خاک بر سر ... ز ماتم مینت دارد درد دیگر
چو شنید این نواهای دل آشوب ... برون آمد ز طاعت خانه یعقوب
بدید اسباط را یوسف نه همراه ... ز معراج امید افتاد در چاه
بآه از لب غبار خاطرش رفت ... گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
که طوبای نشاطم را چه گردید ... بهشت انبساطم را چه گردید
چه مینالید کو دمساز جانم ... چه گل گردست گو سرو روانم
برآوردند شیون ماتمی وار ... بفریاد و فغان کردند اظهار
که یوسف بر کنار مرغزاری ... دمی آسود چون خشم بهاری
هوای سیر ما را تاخت در سر ... جدا گشتیم ازان فرخ برادر
دلی با خویشتن در جنگ بودیم ... که از تنهاییش دلتنگ بودیم
صلا کرد بهار خلد بر ما ... چو مژگان چشم بستیم از تماشا
ز راه رفته برگشتیم چون باد ... ندیدیمش بجای خویش فریاد

مگر ناگرگ او را برده باشد / بسان گوسفندش خورده باشد
که ما هرچند هر جانب دویدیم / بجز پیراهن خونین ندیدیم
ازین ناخوش نوا یعقوب غمناک / کشید آهی و رفت از خویشتن پاک
چو باز آمد بخود رفت آنچنان باز / چنین شد چند نوبت هوش پرداز
گرفت آنگاه خونین پیرهن را / تهی فانوس شمع خویشتن را
بچشمش سود گفت ای ابر شیدا / بگو پوشیده رازت را بدریا
توئی صاف که دردت بود خورشید / چرا از پرده ات بیرون جهید آید
اگر درجی گرامی گوهرت کو / دگر برج همایون اخترت کو
چه پیش آمد بهارم را که بشکفت / چه رو داد آفتابم را که بنهفت
مرا بی او چه کام از زندگانی / چه حاصل بی بهار از باغبانی
درینحالت دران پیراهن خون / نگاهی کرد عریان دید مضمون
برایشان بانگ زد کای دلخراشان / براه دوستی دشمن تلاشان
ندارد حرفتان رنگ درستی / بدین سستی قدم افشرده استی
اگر آهو وشم را گرگ قتال / دریدار هم درست از جیب تا بال
نه جیبش را سر چاکی بدامان / نه دامان با شکاف هم گریبان
گهر را گر بود یک شهر دشمن / صدف تا نشکند نتوان شکستن
درون بیضه مرغی را که خون ریخت / که اول بیضه با آفت بیامیخت

تمثیل

قوی جنگی شنیدم در بدخشان / بذوق لعل میزد تیشه بر کان
که ای فولاد کین از من چه سر زد / که بیداد تو تیغم بر کمر زد
چو کانش دید با کاوش هم آغوش / کشید آهی که آب تیشه زد جوش
چنین گفتش مکن نسبت بکینم / که حکم عشق میدارد براینم
پذیرا باش عذرم را درین کار / که بر میگون لب لعلم گرفتار
حریص لعل کان را چون نکاود / که خون از زخم بیرون میتراود
حریفان ز نسیم این تکلم / برآوردند چون دریا تلاطم
که این گوهر نه بر تذ ور نه سفتیم / سخن دارد همین مضمون که گفتیم
منزّه دار ازین تقصیر ما را / بخون دیده مژگان را چه یارا
ضعیفانیم همچون زلف دلدار / زیکدیگر جدا با یکدگر کار
مده نسبت بما این فعل مذموم / که بهتانست آتش کشتن از موم
وگر گوئی که ره بر کذب داریم / رویم آن گرگ را پیش تو آریم
دل یعقوب را کرد این سخن صید / که صیادی کند آنگه که کید
بچالاکی ره صحرا گرفتند / مصیبت دیده گرگی را گرفتند
دهانش را بخون کردند گلگون / بران بیچاره مالیدند این خون
رسن بر دست و پایش کرده زنجیر / بر یعقوبش آوردند چون شیر

که این دیوست خونخواران پری را — سلیمان شو سپه داوری را
چو دید آن گرگ یعقوب قوی درد — چو آه خویش رو بر آسمان کرد
که یا رب قفل بگشا از زبانش — در گنج تکلم کن دهانش
که تقریرش کند این عقده را باز — برم چون رشته ره بر گوهر راز
فصیحی بر زبانش داد در دم — زبانی واله و گفتارش آدم
سلامش کرد گفت ای پاک گوهر — رسول خالق و مخلوق پرور
مدان آلودهٔ این فعل زشتم — مگردان طعمهٔ دوزخ بهشتم
نه شیطانم که عصیان کیش باشم — نه انسانم که ظلم اندیش باشم
شوم چون بر غزالی تیز دندان — که در حین نبوت کرده جولان
بخلقت گرچه ما دور از امانیم — سگ پیغمبرانرا امتانیم
ازین تقصیر بی تفریط افراط — چنان دوریم صدق از حرف اسباط
ز اولاد پیمبر طعمه خوردن — معاذالله خوشا بی قوت مردن
یکی سرگشته ام گم کرده فرزند — درین صحرا دلیل شوقم افکند
بدین نیت که یابم زادهٔ خویش — شدم زینسان شکار بندهٔ خویش
ببندم دست و پا فرسوده کردند — دهانم را بخون آلوده کردند
چنان بر من ببستند بند بیداد — که صحرا گر دشیون کوه فریاد
ازینها هم نمیکردم شکایت — شکیبم را بخون غلطاند تهمت

ولی بی کینه جوری کشیدم — تلافی شد که دیدار تو دیدم
رسول ایزدی دیگر چه گویم — ز حال خود که دانی مو بمویم
بتصدیقش زبان بگشاد یعقوب — دعائش گفت سیرش کرد سرداد
فرو رفتند بدکاران بخجلت — چنان کاید برون در قیامت
رهٔ آن بیشه را بگرفت یعقوب — که از خوبان نمی آید بجز خوب
ز آب خاک اشک آب جر تابان — مقامی ساخت داغش فرش ایوان
دران بیت الحزن محزون ناشاد — نشست و بست در بر روی اولاد
گر از ذکر خدا میگشت خاموش — خیال یوسفش میبرد از هوش
بمجبوری رضا گردید تا کی — دهد پیمانه دار قسمتش می

[illegible]

رسیدن کاروان و جوشیدن زلال کامرانی از فوارهٔ چاه و خریدن مالک حضرت یوسف علیه السلام را و بجانب مصر شتافتن

سحر کز طرف این نیلی بیابان — سر چاه تجلی شد نمایان
ز شرق کاروانی شد نمودار — که بارش بود صاف شیر انوار
نمود این کشتی زرین خود رو — خرامش بر سر دریای پرتو

پریشان برگهای باغ اخضر … گلی شد زرد ز دستار افق سر

تنزّل کرد نرخ جنس سودا … ترقّی کرد گرمی بازار صفرا

خریدار سعادت کاروانی … بگویم کاروان شهر روانی

سفر پرورده پیری آسمان وار … نجوم کاروانش بود سیّار

بسوی مصر منزل میبریدند … براه آنچاه را ناگاه دیدند

گشودند از شتر بار روانی … دران معموره ارزان شد گرانی

قطارش سبعهٔ سیّارهٔ خاک … متاعش تحفهٔ صندوق افلاک

دلیل کشتی آرایان اختر … محیط معرفت را اند شناور

امین گوهر آباد امانت … خطابش مالک ملک دیانت

چو صندوق تهی بیقدر و از دون … بکنج حجره اش افتاده بیرون

غلامی داشت بشری نام فرمود … که زان زمزم بیابان ر کند رود

ز بس پیرایه دلوی در چه انداخت … بفیروزی علم مردانه افراخت

چو شد نزدیک یوسف گفت جبریل … که بخرام ای چراغ دل بقندیل

که زین بحرت برون جاذبهٔ حق … نشاند بر کنار اینطرفه زورق

نشست آن بحر رحمت بر در دوست … دران دلوی تهی چون مغز در پوست

سواد چشم شد دلو سیاهی … رسن دلکش تر از مدّ نگاهی

عجب چشمی که از بس مهربان بود … بدنبال نگاه خود روان بود

چو دلو خویش دلو افکن گران دید … تعجّب کرد چون پیش از گمان دید

کشیدش لیک تا شد کام دل یاب … فتادش در رسن چون استخوان تاب

در انجام کشاکش دید ناگاه … جوانی چون تبسّم بر لب چاه

جوانی عشق بازارش عالم بسیر … عزیز رونمایش مصر تقدیر

بران وادی ز رویش تافت نوری … که شد ریگش پری سنگش بلوری

غلام آتش زان آتشین رو … بحیرت غوطه زد تا موج ابرو

ز مغزش جوش استبعاد برخاست … ز هر عضوش چو لب فریاد برخاست

کز اینجا آتشم میجوست آبی … دمید از موج دلوم آفتابی

سعادت بسکه بختم در کمین داشت … بر آهم چاه جان در آستین داشت

بشارت تیره روزان جهان را … که خورشیدی نوی شد عالم آرا

نباشد زادهٔ انسان بدینسان … وگر باشد زهی اقبال انسان

شتابیدند سویش کاروانی … همه برکف متاع زندگانی

چو دیدندش بدان شکل و شمایل … یکی جان ریخت در پایش یکی دل

ز مینای تهی تا ساغر گوش … شراب خیر مقدم میزد جوش

بگردش بند استغفار بستند … بهشت فیض را دیوار بستند

قضارا در کمین بودند اخوان … ازان غوغا ببر آهن شد پریشان

که یوسف را ازان گرداب بیچون … بسعی کاروان آورد بیرون

مسافت را بحیلت سر بریدند   دران مجمع پریشان دل رسیدند
بیوسف چشمشان افتاد ناگاه   که بود آن هاله توفیق را ماه
تنش پوشیده دیدند از لباسی   برون از کارگاه هر قیاسی
یقین کردند کش خیاط قدرت   بریده بر قدش تشریف حرمت
ولی از دل حسد بیرون نکردند   لباس فعل بد بیرون نکردند
ز شور و شر نگردیدند عریان   همان بودند با کین هم گریبان
لب تهدید بر یوسف گشودند   بلحن عبری این دستان سرودند
که از ما هرچه بینی باش خاموش   وگرنه از سر خود کن فراموش
وگر دم بر خلاف ما برآری   خورد تابوت روحت زخم کاری
پس آنگه جمله همداستان بمالک   چنین گفتند کای فرزانه سالک
ز ما این طفل باشد خانه زادی   ولی بر وی نداریم اعتمادی
که بر خالی ز ادراک و شعورست   بکذب و راستی نزدیک و دورست
چه بنشینیم از جا برخیزد   بخدمت خون تقصیری بریزد
گرش در چشم روشن جلوه گاه است   گریز آماده چون طفل نگاهست
بلند و پست سرگردان اویم   گهی در کوه که در چاه جویم
چه سود از حسن خوش ظاهر غلامی   که دارد باطنش نقص تمامی
غلام خوبرو دارد سر ناز   نظر بر حسن خدمت کی کند باز

ندارد چشم بر صورت هنرجو   که از دل کار می آید نه از رو
زند چون بر خلاف بنده کی جوش   نگوییم بنده گر فرزند بفروش
چو مالک گوش کرد این آشنا حرف   بپالید انچنان کش تنگ شد ظرف
نکرد اما حکایت را پریشان   بتمکین گفت کای آزادگیشان
چو از طورش همی گردید دلشاد   فروشیدش که گردید از غمش آزاد
به بیعش گر بیفشانید دامن   بهر عیبی که دارد میخرم من
رضا گشتند دل بر بیع بستند   بهای گوهر خود را شکستند
سخن کوتاه مالک برگزیدش   بهژده درهم ناقص خریدش
گرامی گوهری دادند آسان   بقلبی چند گوهر ناشناسان
تحمل کرد یوسف کاروان را   همین امید بس سوداگران را
در الحالت چنان یوسف برافروخت   که مژگان گناه از دیدنش سوخت
بعبری گفت با آن ده برادر   که زین سودا شما را چیست بر سر
طلسم معصیت باید چنان بست   که باشد بر شکستن توبه را دست
سمند هوشمند از جا جهاند   که چون خواهد نگه دارد تواند
بترسید از قوی قدرت الهی   که کوهی را ببوزاند بکاهی
گرفتم تیره رائی و بد نهادم   نه آخر با شما از یک نژادم
غلط گفتم غلامی ناسزاوار   غلام خود که بفروشد چنین خوار

مرا از بندگی کردن چه پروا / شما بدنام گردید و رسوا
بنا مردم کسی کو طفل خود داد / ز چشم آبرو چون گربه افتاد
بناموس آنکه ریزد رنگ گلشن / کند منع نسیم از بوی بردن
ز جرأت مرد بر زن یافت رجحان / وگرنه هر دو یکجسمند یکجان
سری کو را نباشد درد ناموس / اگر بُرّند بر تیغست افسوس
بهر راهی که یوسف ناله برداشت / دل بی راهشان راه دگر داشت
باین افسانه‌ها گوشی نکردند / ز مستی بوی گل هوشی نکردند
وداع کاروان کردند رفتند / خطای آنچنان کردند رفتند
سخن مشاطهٔ کلک نکته پرداز / چنین افکند زلف شاهد ناز
که یوسف کرد روزی عاشقانه / نظر بر خود درین آیینه خانه
ز حسن خویشتن بر خویش بالید / بدان زالصورت این معنیش کردید
که من گر بنده باشم هفت مخزن / بود کم در بهای گوهر من
عیار عزتش زان دم جهان سوخت / که آیا مش بطلبی چند بفروخت
ز خودبینی چو یوسف شد چنان خوار / چه خواهی شد تو دست از خود نگه دار
چو مالک پشت اخوان دید بربست / بخدمتکاری یوسف کمر بست
پس از دلجوئی خاطر نوازی / بر او گفت ای نهال سرفرازی
ز رویت دیده‌ام تا دل منوّر / ز بویت برگ تا بارم معطّر

باعزاز تو کوشم تا توانم / نیم مالک ترا گر بنده دانم
ولی طبع از تو شد پیدا نهانی / چنان خرّم که پیران از جوانی
بگو اینجا که بودن ترا چیست / نژاد و مخزنت از گوهر کیست
که می‌بینم ز سیمای تو اعیان / فروغ جبههٔ اختر نژادان
کشید آه از دل پر درد یوسف / که ای بر هستیم صاحب تصرف
ز لب راز دلم بیرون نیاید / که از زخم سمندر خون نیاید
مرا معذور دار از راز گفتن / بخار خشک نتوان شعله رفتن
چو مالک دلگزینش دید تن زد / بمهرش سکّه بر نقد سخن زد
بگرمی کرد روشن چون چراغش / بریحان محبت خوش دماغش
تحیّر بر دل یوسف دکان چید / که از جنس این در جنس آن دید
سپاس ارحم رحمت رسان کرد / که با او اجنبی را مهربان کرد
دل مالک ز مهرش محمل آراست / روانش ناقهٔ خوش جلوه برخاست
نشاندش در آن محمل باعزاز / بسوی مصر دولت شد سبکتاز
ز فیضش بود در بازار و صحرا / قدم بر گنج سود آن کاروان را
بهنگام مهر و ماه عالم افروز / گهی شب را میرفتی گهی روز
چنین تا چند که راندند محمل / که خاک مصرشان گردید منزل
مشرف شد بپابوسش لب نیل / بآسایش تبدّل یافت تبدیل

بیا جامی ز رنج هجر برخیز
ببوی یار با تن چون صبا خیز

که تازم سوی مصر از خود مجرد
زلیخا را بگویم یوسف آمد

عزیز مصر حضرت یوسف علیه السلام را بفرموده ملک ریان استقبال نمودن

چو زد مالک در آن صحرا ملک وار — سرادقهای رنگین طرح پرکار
رفیقان سفر هر یک بهر جا — مصفا خیمه ها و سایه بانها
اکابر وار آرایش فزودند — بلندیها دران صحرا نمودند
که ما را چند روز اینجا مقام است — تردد وحشی آرام را مست
بران آورد مالک را محبت — که یوسف را فزاید زیب و زینت
بشوید تن سراپا چون بهارش — جهان گرچه برآید از غبارش
ولی چون روز بودی خلق نگاه — بصر از شرم حسنش بست خاطر
چو شب شد گفت ای فرزند عصمت — جواهرزادهٔ دریای رحمت
تنت کز بوی گل می بیند آزار — چرا باشد ز گرد ره گران بار
ز شوقت آب چون ماهی کباب است — ز غم مژگان امواجش پر آب است
خرامان گشت آن سرو روانی — بسوی آب داد تشنه کامی
برآمد از لباس آن مغز اندام — چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین

بمشکین فوطه تن داد چو بنماه — که بودش پرده باف دیده جولا
فروغ پیکرش چون بر فلک تاخت — کواکب را ز چشم دیدن انداخت
در آب انداخت خود را بی محابا — که باز و در شنا بودش توانا
بر دل غوطه در حیرت طرازی — که باشد کار گوهر آب بازی
صبا میزد تموج بر لب نیل — که شد مهتاب خوش آغشته شب نیل
لطافت آب را زان زر بسکه اندوخت — ز خار خشک ماهی موج بر سوخت
تجلی شد چنان جاری در آن شط — که مه را دل شکستی بیضهٔ بط
کتان کردی لبوسش گر نظاره — شدی چون ماه ماهی پاره پاره
از آن کرشمهٔ خضر آب میداشت — سیاهی پرتو مهتاب میداشت
بگیسو شانه زد چون ریخت بر گل — ز هر مو بر خم یکدسته سنبل
تنش را آب شستن داد چون تاب — برون آمد بصد تاب آن گل از آب
برنگین جامهای پیکر افروز — که بر شب نقش کردی سایه اش روز
مزین شد سراپا همچو خورشید — بسوی خانهٔ خود باز گردید
فتاد از جلوهٔ یوسف چو غوغا — بشهر مصر در مصر زبانها
بنزد پادشه کردند اظهار — که مالک آمد اما نی چو هر بار
غلامی همره آن فرزانه دارد — که حسنش هر که را دیوانه دارد
برنگ گل رخش گوید که برخیز — بلطف نازنین سروش که برخیز

سهی بالا زر اندامش نکویی　　　بلند اختر ز رویش خوبرویی
بر اندامش ز قدم تا سر نهاده　　　زبان تحسین گل بر لب فتاده
سخن را داده با شیرین لبش جان　　　شده شور از خجالت آب حیوان
فتد بر خاک هر جا سایهٔ او　　　زند تا آب بر آیینه پهلو
جبینش طاق دار ارجمندی　　　بیاض گردنش صبح بلندی
چنان حسنش تجلی دستگاه است　　　که دل را چشم بر دست نگاه است
ملک را زین حکایت غیرت افزود　　　نظر سوی عزیز افکند و فرمود
که این کودک مقدس دودمانست　　　دلم نادیده می‌گوید که جانست
ظهورش صبح بر دل می‌نگارد　　　که فیض مقدمش در پی چه دارد
بگوشم هاتف غیب این ندا داد　　　که ملک از جلوه‌اش خواهد شد آباد
غنایم گر بگیرد عیب شاهی　　　دویم سونش ز خود خواهی نخواهی
تو فردا خنده رو چون صبح آدا　　　باستقبال آن خورشید بشتاب
شب از آن بیا بانگر دمه را　　　منور ساز چشم بارگه را
اطاعت را عزیز آماده گردید　　　که زین گلبن گل عزت توان چید
چراغ محفل آن شب تا سحر داشت　　　که از اقبال مستقبل خبر داشت
چو فرد صبح شد هم چشم خورشید　　　سوار نقره خنگ جلوه گردید
ز عیش سرفرازان ولایت　　　سبکتازان میدان هدایت

بهر جا می‌رسید آن ابر سیراب　　　مبارکباد می‌گفتش حسن و خاک
میان کاروان مالک چو دیدش　　　باستقبال جان بر کف دویدش
ببازار دعا لبش تشنه لب　　　گشود در رحمت بر هم جنس مطلب
بدلجوی عزیزش دل گشا شد　　　خریدارش بنقد مرحبا شد
فرود آمد سوار مهر ربانی　　　ز بهر ناحت مالک به جوانی
درآمد در سرادق بی تکلف　　　بدیدارش ضیافت کرد یوسف
سراپایش نشاط افروز گردید　　　ولی در دل ملال بی سبب دید
جبین زد فال کین آینه تمثال　　　غبار رفتنش دارد ز دنبال
بفال بد مشو گوبا که تا شهر　　　ازین ره می‌کند سوی تو شبگیر
درستی زادهٔ راه صوابست　　　خبر بی نطفهٔ فکر خرابست
تکلفهای رسمی چون ادا شد　　　مباهی میزبان مهمان رضا شد
ز شوق شاه کشور گفت چندان　　　که مالک دیر از و تقصیر و نقصان
ز حکم پادشاهی سرکشیدن　　　بود جان دادن و زندان خریدن
رضای شاه را دیدند واجب　　　ز جا جستند گردیدند راکب
سوار بادپای گشت یوسف　　　که منزد صورتش هی به توقف
بتاک از گریهٔ مجنون بدو تر　　　به از زلف لیلی خوش جلوه گر
بنجها از خط و خالش منقش　　　سمند فکرهای ساده ابرش

بدو رخشش بسکه رفتن داشت تا زیر / چو خون از زخم میرفت آب شمشیر
گرش دامان زین میسود بر تن / شدی تن آنچنان کاتش ز دامن
کماندار گر ز مویش حمله میجست / کمان بر صید جستش نه تیر میجست
شراری گر سمش در پویه می جست / کواکب را نخستین لعل می بست
گذشت از سرعت سیرش بیکدم / چو استقبال همت از دو عالم
عرق بر خاک از آن هر جا که میریخت / بجای سبزه بال پر همی بیخت
زدی بر کوه اگر پهلو در آتش / شکستی در کمر پشت پلنگش
اگر تازان شدی در دست شبگیر / کواکب خوردی از موج هوا تیر
دگر با شاطرش هم تک شدی باد / دویدن را به بیرن باد میداد
خرامش چون نخستین ریختی رنگ / سمش در کاسهٔ گردون فرسنگ
زبان شیهه‌اش گفتی بر افلاک / بیاسا نیست جنبش لایق از خاک
چو خود را غنچه کردی وقت جستن / شدی ثابت قدم بر باد جستن
عزیز مالکش غمخوار دلجو / ز هر جانب چو مکین دو بازو
سپاه مصر فوج کاروانی / بهم در جوش چون حسن جوانی
ملایک بر سر شاه خوبان / بهر فرمانش ز فرمان سلیمان
جنود چرخ گردش خدمت اندیش / که بگذارد کسی بیجا قدم پیش
ز روح انبیا یکسرش بلبل / نوای خیر مقدم خوان بر آن گل

ره جریان آن سر جوش رحمت / چو جوی خلد در موج لطافت
نظر باز آن کشیده سر ز هر سو / بجای سبزه نرگس بر لب جو
ز شرمش لیک در چشم تماشا / نگه ماندی چو مژگان خشک بر جا
ز نورش بسکه روشن بود عالم / پری بی پرده گردیدی ملک هم
ازین مگذر خدا را چشم امید / اگر رویت روا می بود میدید
چو شد دروازهٔ مصرش قدم سا / صریر در سرود انا فتحنا
در آمد چون بشهر از دولت جاه / بگوشش میرسید الملک لله
سمندش جلوه می پیمود میرفت / نگه در دیدها میسود میرفت
فتادش ناگهان در جستن راه / نظر بر پیشطاق شده شاه
ادب زد دستهٔ کامل عیاری / چو گوهر نیک شد از سواری
کلاه دلفریبی کج نهاده / چو گل سروش جزا مانند پیاده
عزیز مالکش چون صبح در پیش / ز بی خورشید مانند آن ادب کیش
قدم در بارگاه شه نهادند / در تعظیم بر رویش گشادند
در آن منزل قرارش چون گل افتاد / بشارت انت خیر المنزلین خواند
بهار غنچه از حسنش آمیخت / که رنگ دیدن از روی نگه ریخت
سهی سروان مصری را که فرمان / در آن گلزار دولت داشت ریحان
بخود صد رنگ خوبی می سپردند / جمال حسن خود را می شمردند

یکی خورشید را بی نور میگفت / یکی مه را شب دیجور میگفت
غرور حسنشان با هم سخن ساز / که شاه خوبی از ما دارد اعزاز
تصدق از رخ ما گل پذیرد / زکات از قامت ما سرو گیرد
پریشان کرده بوی ما ختن را / بخون غلطانده رنگ ما سمن را
ز شرم پیکر ما چشم بلبل / زند آب گهر بر آتش گل
کجا در بزم ما یوسف تواند / که حسن خویش بر کرسی نشاند
شود با مصر اگر کنعان هم آورد / تواند عرض خوبی پیش ما کرد
چو دیدندش چنان گشتند حیران / که کوی خشت صرصر در بیابان
چنان بستند لب از خودستائی / چو در دیوان سلطان روشنائی
شدند از راه دم سردی عنان تاب / که یک شب کی نماید برق مهتاب
زلیخا قصهٔ یوسف در انحال / چو بشنید از خبرداران احوال
دلش را اشتعالی ریخت درکار / چو بلبل داد بالش بوی دلدار
رهی بود از مقام آن دل آرا / چو پی پوشیده در وی راه بیجا
بجای منتهی میگشت آن راه / که زانجا دیده میشد منزل شاه
ولی سوئیش ناکه کم جرئت اندیش / که بودش پرده ناموس در پیش
عزیزان حرم در عید نوروز / شدی آنجا تماشا را دل افروز
از آنجا تاخت سوی آن نشیمن / چنان کز خانه پرتو سوی روزن

دمی شد شمع آن منظر که انوار / برون میرفت پیش درز دیوار
شد از خود رفته مردم هوش دادی / بهم خوبان ز حیرت دوش دادی
درختان بر سر شاخ تصرف / گلی روی تجلی رنگ یوسف
چو چشم شوق بر رخسارش افتاد / ز خود رفتن گره در کارش افتاد
دگر چون برگ گل از گلبنش رست / با شک شادی از رخ گرد غم شست
که این هست آن چراغ نازپرورد / که در خوابم ز بیداری برآورد
که این است آن همای روح آباد / که پروازم بغربت از وطن داد
کرم در خواب رسوا کرد آخر / بجود بیداریم را خست ظاهر
گلاب مقصد از بولش برآمد / مراد دیده از رویش برآمد
کنون دانا نمیدانم سلوکش / که راه افتاد در بزم ملوکش
شود با خواهشم همخانه یا نه / چراغش را شوم پروانه یا نه
ز حیرت چون برآمد شاه فرمود / که بنشینند نشستند خوشنود
تلطفها ز لطف پادشاهی / نمود و کرد مالک عذرخواهی
چو اسد اکل و شرب از راه برخاست / بحسن جلوه تمکین قامت آراست
نشستن بر سر شید از تخت آرام / ز در یوسف زلیخا رفت از بام
بجا [illegible] ز دست لطف بکش / [illegible] بن هفت بینا

سر در بازار عشق کلاه دار

نه بهر چون زلیخا روی کاری

خریدن بی بی زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را

محبت بر سر بازار سودا / چو دولت صاحب اسباب دانا
بقدر دستگاه هر خریدار / متاع حسن بیرون آرد از بار
زنی گردم ز مجنون لیلی آرد / شوی گر کوهکن شیرین انگارد
گرت داند زلیخایی توقّف / براندازد نقاب از روی یوسف
که گرد مشتری مشت خذف را / فروشد گوهر کنعان صدف را
سرای داشت از معموری آباد / وزان یکجا نه شهرستان بکجا
فزایش داده وسعت را فزایش / درش را کرده دربانی گشایش
بصد صفّهٔ عالی اساسش / که طاق آسمان گردی سپاسش
مزین کرد یوسف را چو گلدزر / که بنشیند بر و لیش کرد بازار
دهد گر گوهرت باشد یگانه / خریدار از در و دیوار خانه
درین برهان جدل پروانه بات / دلیلم شمع فانوس خیالست
ازین افسانه بیداری آور / خلایق را چو سودا ریخت در سر
بزرگانه ابساط مال داری / امیران دیار شهریاری

ببازار البیع یوسف میدویدند / متاع رغبت از هم میخریدند
یکی بر هم قماش هند میریخت / یکی میسود عنبر مشک می بیخت
یکی آرد سخن راشکه از زر / یکی میشد مرصّع خوان ز گوهر
بهایش دم بدم میشد زیاده / چو جوش مستی از تکرار باده
برآورد این ندا دلال آخر / که هم سنگش بها باشد جواهر
هوس در مغز هر صاحب هوای / چو داغ تازه می افزود پای
دماغ منعمان در جوش سودا / تهی دستان خریدار تماشا
در بازار کز شرم لضا عت / خجالت داشت دنیا دار دولت
کهن زالی عصایش دستمایه / شب مولود گردون بود دایه
مجنط کرده پیری الخنا نش / که دندان رفته از یاد دهانش
زده موی دماغش بر شکم شاخ / زنخدان سینه اش را کرده سوراخ
نظر گاهی که بر گردون گشادی / چو کشتی خشک بر پشت او فتادی
جنانش دیده ها افتاده در کو / که دیدی از پس سر ظلمت ضو
دهانش را ز بی آبی زبانی / چو کرم تشنه در استخوانی
کشیده از دو سو بالا دو شانه / سری در روی چو در منقار دانه
جمالی کاسهٔ ترشی نظیرش / دماغ دیده با دنجان شیرش
بگرد استیای مرگ لرزان / بدوش افکنده از پستان دو انبان

ز جوش رعشه اعضایش مجسا — کف دریا و جوشنش استخوانها
چه چادر از سپیدی خاک بر سر — چو گرد از بیقراری خاک بر سر
دو ابرو موج شیر دود خورده — دو لب یک نیمه نارنج فشرده
براه از صدمهٔ پرواز رنگش — فتادی از غرور رفتار لنگش
وجودش خشک تا حدی صدف سان — که میشد در دهانش آب دندان
چو فانوس استخوانش ظاهر از پوست — ولی باطن چو شمعش روشنی دوست
ز جام کبریای عشق مستان — درآمد در صف یوسف پرستان
بدستش مطرب آسا رشته چند — سرود این نغمه تا زنبیر بو ند
که با این مایه ام گر ذوق سوداست — نیم گستاخ عشقم کار فرماست
ازین اندیشه منعم نا صواب است — که در بازار گوهر رشته باب است
چه حاجت سیم و زر سودای دل را — نباشد بال و پر عنقای دل را
نکردم چون بعشق پاک مغرور — که بی سامان بسودا میکنم شور
پریشانی نیست عاشق را بضاعت — درین حج نیست لازم استطاعت
سپند آرزویم را بس این سود — که در بازار یوسف میکند دود
بسوز و ساز میکرد این ترنم — که در خون غوطه میزد چشم مردم
ترا گر حکم مالک نیست امروز — نمیکردم ز بیعش حسرت اندوز
ودرم در نیکنامی می فشردم — بدستش دست یوسف می فشردم

زلیخا می شنید این گفتگوها — گره میزد بخاطر آرزوها
که ناخن دست فرصت چون رساند — شعار غنچه از هر یک دماند
شبی پیش عزیزان خوار گشته — چو شخص ناله خود زار گشته
بصد دستان فسون پرداز گردید — ز هر جانب ترنم ساز گردید
سوال آمیز لطفش بود در جوش — که شاید آشنا حرفی کند گوش
گهی میگفت در شهر و ولایت — چه گل گر دست سرکن زان شکایت
عزیزش گفت یوسف را غلامیست — که خوبی را بهر مویش سلامیست
باین سودا ز حرص مال جوشد — که او دین را بدنیا میفروشد
بود در خانه اش هر روز بازار — سپهر آستانش مشتری زار
فزایش قیمت او کرده چندان — که محتاجست کان دریا پریشان
زنم گردم ز بیعش قوتم نیست — دگر خاکش نشینم جرأتم نیست
گلی را کش من آوردم بگلزار — چسان بینم بدامان خسش خار
توانم کردش را نیز خرسند — که مال بنده باشد از خداوند
ولی ایمن نیم از مال داران — که میریزند بر خاکش چو باران
متاعم بر در آورد دست دلال — خجالت میکشم از قلت مال
بجنبش کرده بیتاب انجمنیم — که دارد غیرت دولت بر اینم
به تحسینش زلیخا گرم تر گرد — همه اندیشه اش را شاه بر کرد

که از بهر شرافت بهر دینار — گذشتن تاجداران را بود عار
نداری گر تو من دارم دفینه — یکی صندوق چون صندوق سینه
مقفّل زورقی در بحر اسباب — ز یاقوت و گهر پرتابش آب
ببر فردا بکش دست احسان — بده چندانکه میخواهند چندان
چو فرزندی چنین نتوان خریدن — چه لازم زحمت دیگر کشیدن
عزیز مصر شد چون گنج گوهر — بساط آرای مالک روز دیگر
اشارت کرد آمد در میانه — ترازوئی چو دولت راست خانه
کشایش دیده در کار دو عالم — بسودا گرم از آن بازار عالم
چو کشتی کفها بر طرف دامن — ولی بر عکس کشتی لنگر افکن
بلند ایوان از اعجاز بر پا — سر انداز آهن ابریشم ستونها
تواضع کیش چون اخلاق نیکو — رخ سنجیده کی را چشم و ابرو
بجدّی از سبکروحی مصوّر — که ننهد از گرانی بر زمین سر
چو موزونان بذوق گوهر انداز — بسوی آسمانش دیده ها باز
چو در یک دیده یوسف را مکان شد — ز حسرت دیگری گوهر فشان شد
ز سنگینش گهر داشت تشویر — که دستی زد ترازودار تقدیر
وگرنه هرچه در گنج گمان بود — سبک در پلهٔ سنجش عیان بود
سخن کوته دو وزنش لعل و گوهر — ز دیگر تحفه ها تا مشک و عنبر

مضاعف بر بها کردند دادند — خریداران ز حسرت مو کشادند
فتاد آوازه در شهر و ممالک — که یوسف را زلیخا گشت مالک
چو فارغ شد عزیز از جا درآمد — از آن بازار خوش سودا برآمد
بسوی خانه با آن مه سواره — روان گردید عالم در نظاره
زلیخا داشت از دل چشم بر راه — که آمد آن بهار حسن ناگاه
رخش از صورت چین رنگ برده — لبش با قند مصری شیر خورده
بصبرش اضطرابی تاخت افزون — که تصویرش فتاد از پرده بیرون
ولی از بیم نقش سحرکاری — نزد با تار و پود پرده داری
بظاهر ریخت رنگ مرحبایش — بباطن ریشه کرد از بوسه پایش

بیا ساقی که نور روز وصالست — ببیع جان یوسف جمالست
بده جامی که بستان نیز بازان را — سبک بر سبعه سیمبر شکستان را

حرفی چند در بیان تقدیر عزیز

دکر بستن زلیخا بتربیت حضرت یوسف علیه السلام و شب و روز جبه غ افروز غنچه کشای امید مواصلت بودن و شادکام گردیدن

کشایش هر که را عیبیست درکار — بروئیش باز گردد در ز دیوار
نریزد رنگ بیند خانه معمور — نکارد تخم چیند خرمن نور

چو شب هر چند باشد تیره روزش / شود بخت بلند اختر فروزش
طلب ناکرده یارش بر سر آید / برون نارفته مقصودش بر آید
دلیل این بس که بی تقریب تمهید / بر ایوان عزیز مصر تابید
زیکسو چون زلیخا پرده سوزی / ز دیگر سو چو یوسف دلفروزی
یکی ماهی ز برج پادشاهی / یکی خورشید از اوج الهی
فروغ این دو شمع پرتو افکن / چراغ شهرتش را کرد روشن
زلیخا چشمی از گردش فتاده / بحسن آغوش چون مژگان گشاده
چنان حیرانی وصلش اثر داشت / که یوسف را نگاهش بیخبر داشت
چو بختش در عزیز آباد دولت / برون آمد ز خوار و زار حسرت
خموشی از ره گفتار میرفت / بتوفیق صدای عشق میگفت
که ای پروردگار وصل هجران / بسودا زنده کی بخشی دل و جان
شود جذب تو گر دلجوی عاشق / دود معشوق بخود سوی عاشق
اگر وصل از نم لطف تو آبیست / وگر هجر از دم قهر تو خوابیست
کرم چندی علم کردی بسودا / در آتش سوختی خونم در اعضا
دلم را با جنون همخانه کردی / غزالم را سگ دیوانه کردی
چو ابرم ساختی بیتاب گریان / زدی از برق چاکم بر گریبان
چو صحرا تخم کردی در دلم سور / چو دریا در دماغم کاشتی شور

بغربت از وطن دستم کشیدی / امیدم از پدر مادر بریدی
بحمد الله که باعث گشتی آخر / کشیدی رشته ام را در جواهر
بکام اختر مقصود تابید / دمید از استخوانم مغز خورشید
شدم پروانهٔ روشن چراغی / که هر عضوم ز دردش داشت داغی
شبم مهتاب سیما شد ز رویش / خسم را شاخ سنبل کرد مویش
ولی چشمی بسویش باز میکرد / نگاهش مضطرب پرواز میکرد
که از گستاخیش یوسف مبادا / برافروزد بسوزد شهپرش را
گهی از ابرویش میخورد شمشیر / گهی چون شعلهٔ شمع از قدش تیر
چو حرفی گوشش میکرد از زبانش / عدم میدید خود را چون دهانش
ز رویش بر چمن میزد تغافل / ز بوی نیم رنگش دست بر گل
بهر جا نقش پایش بر زمین بود / نماز سجده فرضش بر جبین بود
بشکر دیدنش میزد تبسم / لبش میکرد نازی بر تبسم
ز دل رنگ طرب با باغ میریخت / چو شاخ گل ز دستش داغ میریخت
بجز غمخواریش کاری نمیکرد / ولی میکرد چشم یاری نمیکرد
بدامانش غباری گر نشستی / بتنبیهش کمر چون باد بستی
شکستی گر صبا طرف کلاهش / زدی بر دودمان آتش آهش
کاشش را باغ بستان سال و مه شد / شبستش را مه نو هر شب چاره شد

مهیّا داشت در گنجینه پوست / ز پوشش‌های بالا دست صد دست
که هر روزش کند رنگی برنگی / شود از دیدنش گلچین برنگی
شدی پیکر طرازش گر شب و روز / بنور مهر و ماه عالم افروز
دریدی پیرهن چون صبح در بر / که یاد نیاش داشتی بر ابر
نمودی هر صباح آن سرو آغوش / چو امروز از لباس دی فراموش
که از سیم زرش میساخت دیهیم / که آموزد بهر کس رسم تعظیم
کهش بر طرف سر دستار گلگون / نهادی تا شود گلبید مجنون
بشبها سرمه سای بود کارش / بصبح آینه پردازی شعارش
که حسنش گر بآلایش کند رو / نگردد دیگری مشاطهٔ او
کشیدی پیش او هر دم بغیرت / خورشها در غم آباد لذت
بسوی دست خواهش گر گشادی / بروغن نان طباخش فتادی
گهی قنّاد جان را بود کارش / که از قند سپید صبح دیدار
بسازد هرچه در سازش درآید / بریزد هرچه در ریزش درآید
که سازد لطف استغناش گاهی / کند شیرین لب طفل نگاهی
ز دکانش میوه‌های بوستان خیز / که از نامش زبان گشتی شکرریز
بگردش چیده بود از صبح تا شام / که تا خواهد دلش شیرین شود کام
تکلّف بر تکلّف ساز میکرد / دری صحبت برویش باز میکرد

گهی با محرمان هم سوی بستان / فرستادی چو لبتی چشم مرغان
گهی کردی چراغان چشم شب را / دگرگون ساختی بزم طرب را
چو کردی گرم بنشستی بگفتار / نمودی سرگذشت خویش اظهار
بتقریری ملایم‌تر ز رشته / زدی بر گوش آن گوهر سرشته
که بودی دودمان آرای شاهی / نهان در پردهٔ والای شاهی
شبی در خواب دیدم نازنینی / بسیما چون تو خورشید آفرینی
ز سودایش خریدم خاکساری / زدم پا بر سر هر شهریاری
گهی دیوانه گشتم گاه عاقل / گهی مو بود بر پا گه سلاسل
بیابانها بهر منزل بریدم / ملامتها بهر صورت کشیدم
که تا آخر باقبال محبت / ترا دیدم شدم فارغ ز حسرت
نمیدیدم اگر روی تو اینجا / سرم بود بر سر زانوی عنقا
چو یوسف گوش میکرد این فسانه / بشرح حال خود میزد زبانه
زلیخا را بهر عضو از شنیدن / چو دل میریخت یکسر یا طپیدن
که از بیداد اخوان آه میزد / گهی آتش بجان ماه میزد
چنین با یکدگر همراز بودند / گهی در سوز و گه در ساز بودند

بیا ساقی بده از جام وحدت / مَی دامن فشان بر موج کثرت

کمال حسن عشق را باشد گوارا
ز نعمتهای بی پایان

واقعه شبانی کردن حضرت یوسف علیه السلام

سینه از ...
خلایق گله بنعمت شبانست

به بند دگر شبان ره برده دام / نمی‌ماند بجز نامی ز اغنام
چو یوسف را نبوت در گهر بود / مدام این آرزویش در نظر بود
که رسم انبیا را تازه سازد / شبانی را بلند آوازه سازد
زلیخا گشت چون از فکرش آگاه / دلش صد گله غم زد چراگاه
که یارب از چه دارد خواهش آن گل / که باغش راغ باشد داغ بلبل
نزیبد شیرگیران را شبانی / جهانبان را چه لایق پاسبانی
پریشان گشت چون زلف از هوایش / ولی گردن نه پیچید از هوایش
طلب فرمود آوردند خاصان / لباسی بر قد این کار چسپان
چو شخص روز بر آن الصبح امید / شد از زربفت عریان شال پوشید
ز مو چون دیده‌اش بر سر کلاهی / نهاده پشت بر هر مو نگاهی

فلاخن بر میانش چون کمر ساخت / تا یوسف بر دو پیکر سنگ انداخت
به پایش موزه کرد از غنچهٔ گل / برو پیچید زلف از بند سنبل
بدستش چوب داد از ساعد حور / که شاخ طوبی‌اش میکرد رنجور
نمود از گوسفندان جمع رایی / گزین یک گله آهوی خطایی
همه چون نفس حیوانی خورش دوست / غذای روحشان در سفرهٔ پوست
رهٔ قرب از دل آگه گرفته / شهادت از ذبیح الله گرفته
ز بهر خلق خود را پروریده / چو شیر از چرب نرمی قد بریده
به تیغ حکم گردن داده هر یک / غذای خلق را آماده هر یک
زمین از نقش سمشان پر ز مینا / هوا از گرد گویا از خط و خال
در آن صحرا که جولانگاهشان بود / گیا چون شمع زرتی روغن آلود
چو کحلانی بتان عشوه انگیز / مذاق اشتها بر حسنشان تیز
فتادی راهشان گر بر خس و خار / زبان شعله گشتی چرب گفتار
مقرر کرد چندی از غلامان / که باشندش در آن صحرا نگهبان
اگر گوید که پیش آید نیاید / وگرنه سجده از دورش نباید
روان گردید یوسف سوی صحرا / گلی آیینه چید از روی دریا
چو موج آب هر سو میخرامید / ز خار خشک سنبل میدمانید
به جولان هر سو باز میکرد / زمین بر آسمان پرواز میکرد

به حرکیش چران آن گوسفندان / چو شبنم بر علفها تیز دندان
گذارش ناگهان بر چاه افتاد / که نخجیرش حمل را شیر میداد
گهی دیوانهٔ صحرا پرستی / بدوش از کهکشانش چوب دستی
جنونش بسته از شور قوی تاب / اسد را بر کمر چون شیر قلاب
ز هر جانب رهٔ بجیده بر وی / بدان هیئت که بر اعضا رگ و پی
بزرگی کمر بالش را پرستار / ثوابت بر سرش چون کبک کهسار
دویدی بر سر پا کبک کبکش / فرو جستی بقصد مه پلنگش
نمودی بر فرازش بعد هر شام / فلک چون خیمهٔ شب باز ایام
هوایش از دم عیسی گذشته / حسن خارش پر و بال فرشته
کواکب در پناهش کاروانی / فلکها کلهٔ بی ساربانی
رباطی چند کرده ربع مسکون / روان بر دامنش سیلاب گردون
زجوش لاله های مشتری رنگ / چو داغ لاله میدان را حل تنگ
درون بر آتش و بیرون گلستان / چو زاهد رهبان می پرستان
کمر در خدمت آرام بسته / نگه در دیده چون بادام بسته
شکوهش بسته از روی خرد رنگ / که زد مینای گردون بود بر سنگ
زجوش چشمه اش محشر صدای / فلک در جویبارش آسیایی
چو چند از سایهٔ یوسف گل نور / تجلی ریخت بر بام و در طور

سبکرو جانه بر گردون خرامید / مسیحا شد مصاحب تا دو خورشید
بدنیان چند از کهسار بر دشت / ز ابر اتفاقش تازه میگشت
پس آنکه روی شهر آورد چندان / غلامان همرهش چون گوسفندان
زلیخا جذبهٔ پروانهٔ دل / بشوخی صحبتش آراست محفل
بانواع نوازش خرمش ساخت / بقانونیکه اول بود پرداخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیقراری زلیخا و نامهربانی حضرت یوسف علیه السلام

هر آنکه در پیش دارد عاشق زار / که رفتاریست هر یک نزاوار
طلب باشد نخستین بر کشاکش / رگ و پی را کند زنجیر آتش
بآتشها زند چون شعله دامن / بشورشها کشد چون موج دامن
سرش بر دوش صد سودا کند رقص / دلش در سینه صد صحرا کند رقص
هم از همراهیش نه صد دویدن / هم از هم پایش لرزد پریدن
کند سودای معشوقش غلط سیر / ز خود غافل سراغش گیرد از غیر
دوم نزدیکی گستاخی کوی / گران رو میکند گل زرد رویی
دلش هر دم بسازی گیرد آهنگ / که از بوسه بر آرد کاه از رنگ

هوای کامجوی سازدش گرم / ز دور نخوتش ریزد پر شرم
وصال از دو دست خواهد چون ببیند / لب دوستی خصمانه چیند
دهش در عرض مطلب سرد باشد / دهد چون سبزه اول زرد باشد
شود آخر خجل ز خواهش کام / دلی وقتی که بالاتر نهد گام
بیم و امید شهود اتحاد است / که اصل آنجا مطابق با سواد است
رسد یکباره از صد جوش چون گل / دهد یکرنگ از صد رنگ چون گل
دران کز خویش را چون بنده یابد / ز هر جانب بسوی خود شتابد
درنگ آید شتاب خون پرستانش / بدل گردد به آرام اضطرابش
بجا موشه شود حسنش عنان تاب / که طرف بر ندارد ناله در آب
چنان مستغرق وحدت نشیند / که خود بینی گر شود جز حق نبیند
زلیخا در میان این سه منزل / زدی چون خون فاسد جوش باطل
بصد نیرنگ افسون ساز گشتی / بصد دستان سخن پرداز گشتی
گهی میخواند شعر عاشقانه / گهی میزد چو مطرب پر ترانه
گهی صد رنگ بوی چند بر هم / که یوسف را کشد در بر چو شبنم
رخ کارش ولی از خام دردی / چو برگ سیر مایل رو بزردی
غزالش را فریب اندام میکرد / رمیدن را بالفت رام میکرد
قدرش را غنوه می پیچید چندان / که میشد خاطرش گیسو پریشان

لباس بت شعار برهمن داشت / که حسن عشق در یک پیرهن داشت
کمر بر تاب میزد زلف پر خم / کمر بر دل فریب دیده پر نم
زیاد از مو بیا بر ولیش انتشار / تبسم بر لبش بیش از هزار
زبان شرمنده گر میشد ز گفتار / نگاهش رازها میکرد اظهار
سراپا دلبری میشد که شاید / بچشم رغبت یوسف در آید
ولی یوسف گل رخسار عصمت / جمال وحی دیدار نبوت
بحالش التفات اصلا نمیکرد / بکارش غیر استغنا نمیکرد
وگر ناز کردی چشم فتان / نگاهش بر نمی آمد ز مژگان
وگر گاهی جگر فشش لب گشودی / زبانش بر سخن تیغ آزمودی
حلاوت بر سخن می شست عمدا / که باشد ایمن از شور زلیخا
رخش میزد تغافل بر طراوت / قدش پهلو بجولان نزاکت
ملک میکرد اینجا رازش دور / که بنشیند ز جوش آن خم ناصبور
بر او در خدمتش با صبر و ساز / بدل در حرف با داننده راز
که یارب رحم کن بر عصمت من / بجو مروانم بر از قید این زن
چو با کم کرده به تخمیر نسیم / که زالانش نگردد دامنم تر
زلیخا را چو برگ کارسازی / به سست از گلبن افسون طرازی
به جنبش با ز یوسف دیده یکبار / بخور داز جلوه اش با سرو آزاد

محبت کرد بر سورش نگاهی | که هر مو بر تنش گردید آهی
که عاشق را سخن در پرده بجاست | ز عریانی عروس حسن زیباست
دلیرش کرد عشق مختلف ساز | صریح آهنگ شد در پردهٔ راز
حیا را بر دهن زد شرم روشن | مخاطب کرد یوسف را بگفتن
که ای کاهی رخم از رنگ آلت | گره در کارم از سودای خالت
براهت عمرها هر سو دویدم | که از دوری بنزدیکی رسیدم
اسیرم بیقرارم مبتلایم | سراپا تشنهٔ بوس و کنارم
چرا بازو بقتلم میگشایی | چو تیغ از ناریاب پهلو چرایی
لب خشکم زلال عافیت باش | گریبانم گلاب مرحمت باش
ز حال خویشتن کی یابم آرام | بگریم تا بگیرم زان لبت کام
ز اشکم بسکه بی پروا شتابست | چو ماهی سینهٔ دریا کبابست
ز آهم بر سپهر سرفرازی | کنند اطفال انجم خاکبازی
ولی آب آتش عشقت شناور | گهی ماهی شود دل گه سمندر
درین سودا نه مختارم نه مجبور | محبت داردم پیوسته در شور
هوای نفس اهرمن گذر نیست | چو می جوشم نه ذوق شور و شر نیست
سخن کوته ندارم بیش ازین صبر | که با خورشید باشم تیره چون ابر
در آغوشم در آ کز غم برآیم | بسور آمیزم از ماتم برآیم

چو یوسف گوش کرد این نغمه‌ای | شدش خون در رگ پی جنبش چو تیغ
سری از شرم این آهنگ سر کرد | که راهت بر خطا افتاد برگرد
غلامم بنده‌ام امّا درین کار | ندارم دستی از من دست بردار
ز من کامت نخواهد گشت حاصل | که جاری نیست حکم نفس بر دل
کرم گوی بر آتش تازتازم | ولی بر دود این سودا نسازم
هوای نفس سوزد بال دین را | زند آتش گلستان یقین را
تلاشش کام باید کرد چندان | که دین گریان نگردد کفر خندان
مرا فرزند گفتی روز اوّل | سلوکت شد چنین آخر مبدل
نه از من شرم میدارد نه از خویش | نه از روی عزیز عصمت اندیش
خرد پرورده عاقل سرشتی | چرا دیوانهٔ اعمال زشتی
بد از هر کس که زند سر بد نماید | بود موی سیه از هر جا برآید
زنان را بستن قهر الهی ست | طلاق شرم عذر روسیاهی ست
بدردی بر لبش میزد سخن جوش | که جوشش گریه آتش میزد فرامش
زلیخا یافت از تقریر یوسف | که طبعش جنگ دارد با تأسف
دو روزی شد مدارا آینه ناچار | که به گل پیش ازین نتوان زدن خار
اگر عاشق رضای خاطر دوست | بجوید نیست عاشق دشمن اوست

هامان تعب نمودن دایه زلیخا را از اضطراب و تعهد

دمیدن فنون مرکبات و نصیحت حضرت یوسف علیه السلام

الم تا دیده بیمار گردید بدو بیطاقتی چون نبض پیچید
نفس بر سینه اش مو بار میکرد غزای تن درستی ساز میکرد
طبیب آرزویش بود پیوست که بر درد گران خیزش زند دست
ازینغافل که نیکیلوس تقدیر نگردد مرد دین مطبوع تدبیر
ز علم خویش اگر تأثیر جوید بقر بقراط را گوساله گوید
بران بیچاره مشکلتر بود کار که باید با طبیبش بود بیمار
اگر با عیسی اش الفت نمی بود تب خورشید را شدت نمی بود
زلیخا رنگ از می زرد گشته گلی در باغ صحرا گرد گشته
شد از قربش چراغ بعد روشن عرق بر آتش تب ریخت روغن
ز درمان درد او درمانده کی یافت تمنا مرد جسم جان زنده کی یافت
کداز عشق در کارش قدم زد قدش بر حرف بالیدن قدم زد
گلاش را باغبان شد ناامیدی سیه پوشید صبحش از سفیدی
خیالی چند دور از کار میکرد جلا دریوزه از زنگار میکرد
ز شام تیره اختر میتراشید ز سنگ سرمه گوهر میخراشید
هر نیش در سینه که در خون طپیدی چو سودا از دلش بر سر دویدی

سخنها می نمود از سوز دل سر که میگردید بر گردش سمندر
گهی خشک آنچنان میگرد دردش که بر روغن نمی چسپید گردش
دمی گر مضطرب حالش نمیکرد چو آه از دل کشیدی ریشهٔ درد
دگر دل را دمی تابی نمیداد نفس میبرد که خاکش را برد باد
چو دید آیینهٔ احوال آن ماه ز حیرت دایه شد رشک آطراد
خردمندانه پیش آن گل مست لب بلبل شد و زد بر نوا دست
که ای اورنگ خوبی گوهر تاج بحسنت هر کرا جنسیت محتاج
نه زلفی پیچ و تابت اینقدر چیست نه سیما اضطرابت اینقدر چیست
ضعیفت کرده وسواس قوی چنگ گرفته ناتوانی در برت تنگ
مبادا ز بادرای سایه کردار محبت زار گردد عشق بیمار
چو مایل بر رخ گلنار عشقی غم خود خوار اگر غمخوار عشقی
ظهور عشق را ظاهر ضرورست نمود عکس بی آیینه دورست
اگر عاشق تواند کرد جولان کمال عشق می آید نمایان
بصحرا تنها که عاشق پیشه بودند نقاب از چهرهٔ مقصد گشودند
محبت را چراغ افروز صبرست شفق بی پرتو خورشید ابرست
چو شمع خویش را در خانه داری چرا بی تاب و پروانه داری
نگاهت نور میگیرد ز زردیش دماغت میکند تاراج بویش

بروزت دسته گل شب چراغست / ز رنگت بلبل پروانه داغست
کرا بخشیده عشق این شان و شوکت / که معشوقش کمر بندد بخدمت
دو روزی گر نگیری در برش تنگ / نخواهد گشت دایم کارت این رنگ
رسد وقتی که سایی بر لبش لب / بکف گیری زنخدانش چو غبغب
ثمر بر شاخ عالمتاب خورشید / نباید از رسیدن بود نومید
دگر بر بیقراری باش خرسند / که در کارت کنم من همدمی چند
کشایم بر سرش باب نصیحت / شنیدن شاید از پرواز وحشت
زلیخا کرد چون گوش این تکلم / چو زخم تازه خونین زد تبسم
که من هم صبر میدانم که چونست / صبوری طاعت ترکش زبونست
زبیتابیست زلف آشفته احوال / بود جمع از شکیبایی دل خال
دلی گوی اگر بندم بهر مو / ندارم سنگ تمکین در ترازو
خبر تا میشوم بر قسم شرارم / نفس تا میزنم دود و غبارم
نه پنداری که شورم اختیاریست / نهال شعله بر کشش بیقراریست
بشیرم لب چو اول کرده تر / بشکر نیز آخر باش رهبر
دهت کبرای او شاید توانی / کنی صیدش بدام خوش بیانی

بیا مطرب بسوی پرده یار / روان کن قاصدی با ناله زار

که باری گر نگردد الفت اندیش / شود آگه ز حال عاشق خویش

فرستادن زلیخا دایه را از برای پند دادن حضرت یوسف علیه السلام و تاثیر نکردن افسون دایه

روان شد دایه اطفال تدبیر / بسوی اشرف اولاد تقدیر
بتقوی خانه یوسف در آمد / ز هشیاریش از مستی بر آمد
زبان را درس حکمت پروری داد / بپابوس خطابش سروری داد
که ای پیش خرامت سرو آزاد / پری گر بال قمری رفته بر باد
زلیخا روزگاری شد که در سر / ز سودا یتو دارد شور محشر
بخوابش رخ نمودی مست کردی / بزنجیر غمش پابست کردی
چو زر از مغرب آوردی بروشش / دوانیدی ببازار جنونش
درین زیبا چمن نادیده روئی / بسی پیچیده بر خود همچو موئی
بصبح الوصالت تا رسیده / سیه روزی بسی چون شام دیده
مروت را کنون بد نام سازی / ز کام خود گرش نا کام سازی
رخش دیوان حسرت داده ترتیب / بر زلفین کرد آلوده تذهیب
سهی سروش که بر طوبی زدی تیر / خمیدن در بغل دارد چو شمشیر
چنانش از سراپا رعشه خیزد / که ابرو بر رخش چون زلف ریزد
مهش از زخم ناخن گشته پروین / سرش از بار غم چون کوه سنگین

بهر عضوش ز دل داغی رسیده   بهر مو از جگر دودی دویده
اگر حالش کند زین بیش حرمان   زند آب حیاتش موج نقصان
بانک فرصتی از پا در آید   پشیمانی بطبعت لب گشاید
مکن کاری که ای شمع لطافت   شود پروانه دود مصیبت را
نه آغاز صبح کامرانی   زلیخا نیز در جوش جوانی
ز وصلم چهر اختر نتابشید   جگرسوز گل شبنم نپاشید
چو یکدل راز هم جوهر نماید   که هر چون با خودی قدرش فزاید
نمی بینی چرا از صحبتش گل   نمی پیچی بزلفش تار کاکل
برادر جوش آمیزش فزون آی   شکرخای چه لازم شیرخای
گرت اندیشه از قهر عزیز است   که جنگت با وصالت در گریز است
زلیخا چون بهرت کج نشیند   که را یارا که سویت راست بیند
خدا ناکرده گر زین راه گردد   سر کوه بلندت چاه گردد
شود تا چاره جو عاشق زار   چو بیند سرکشی از یار بسیار
چو بر شد دل که راه صبر جوید   که خاک از استخوان چون سبزه روید
منت از مهربانی کردم آگاه   تو میدانی دگر این چاه این راه
ز یوسف در جوابش ز دهان سر   که در پیش زلیخا بل فزونتر
ولی گفتش بلفظ عجز بسیار   که آدم را صفات نسل حوا

یکی طفلم بدوش فتنهٔ دهر   که مصرم جای شکر میدهد زهر
ز کنعان نبوت دور مانده   ز دیدار پدر مهجور مانده
ز بیداد سپهر و جور اخوان   بدام بنده گی افتاده زینسان
نگاهم هر نفس بر روی زردی   سرم هر لحظه به زانوی دردی
هر ازین دردها چندان خبر نیست   که بر سر خدا کس را نظر نیست
ز عصیان زلیخا در عذابم   که آتش رنگ میریزد در آبم
جهان جهانش عنان افکنده بر من   که شکر برق میرویدر خرمن
حریف باد صرصر چون شود گرد   چو زن باشد مسلط وای بر مرد
نژادم تا بآدم پاک گوهر   ز من این فعل ناخوش چون زند سر
چراغم ایک در بزم دخانه   بهارم لیک در باغ خزانه
اگر بر سر کشد تیغم چو خورشید   اگر بر تخت بنشاند چو جمشید
ز بی باکی بریزم خون عصمت   نگردم بارگاه آرای غفلت
بحال خویش حیرانتر ز خویشم   ز درد خویش گریانتر ز خویشم
نمی بینم کسی بیکس تو رزی   که هر ساعت بآهنگی و سازی
زلیخا را نماید راه ناموس   برون آرد مرا از چاه افسوس
تو گر باشی درین تلخی نصیرم   شود صافی ز زهر فتنه شیرم
گمان دارم که یارب کرد آنکس   کز او امید یاری باشد و بس

مرا خود نیست باک از خار آفات
ترا خواهم که سم گلچین مکافات

بزنگی دایه از عجزش برافروخت
که اخلاص زلیخا در دلش سوخت

بمهرش گرم شد گفت ای نکوکار
جزای پاکیت بادا نگهدار

صلاح آموز بدخوی فسادی
یقینم شد که پیغمبر نژادی

زلیخا شاه خوبان طراز است
بنازش عالمی صاحب نیاز است

کسی کز جام عصمت چون تو شد مست
تواند در بروی صحبتش بست

مرا جنسش گر این تکلیف میکرد
بهر صورت که بودم میشدم مرد

ولی این راز اگر داند زلیخا
برارد بیش از اول سر بغوغا

تو چندی مصلحت را پاسبان باش
مدارا هرچه فرماید بران باش

بانعامش مقرر کن نگاهی
اگر پیوسته بسیار است گاهی

که من هم در وفایت تا توانم
کف آبی بر آتش میفشانم

پس انگه رفت نزدیک زلیخا
درون بیمار بیرونش مسیحا

بهشتم ریز گفت ای غنچهٔ گل
که از دست تو مینالد چو بلبل

هزار و تاب چندین بیقراری
که بر نازک نهالش می گماری

بهمبر زاده ها را نیست امکان
بافسون ساختن محکوم شیطان

ترا بیطاقتی در رنج دارد
خرابی نی نصیب از گنج دارد

زخواهش چند روزی لب فرو بند
بصبر صحبتش میدار خورسند

اگر بر لوح دل این نقش بستی
طلسم احتیاطش را شکستی

وگرنه میزند بر زنده گی دوشش
ترا هم مرگ میگیرد در آغوشش

بخویش خوی اگر خود را رسانی
نگردد بر تو ناخوش زندگانی

هوسش با یکی یاران بهر سو
ز آتش دود می چینند ز گل بو

زلیخا را فرود آورد دایه
ز معراج تقاضا پایه پایه

نصیحت گر خردمندانه باشد
ز آتش آدم آبی تراشد

نهان در سینه آتش کرد ناچار
رضای یوسفش آموخت این کار

بگلگشت سلوک آماده گردید
رطب تازه روی در چمن دید

که گر عشقی را [illegible] دارد در آتش
که بلبل را کند [illegible] ان

فرستادن زلیخا کنیزان را بخدمت حضرت یوسف علیه السلام

صفیر آماده گلک بلبل آهنگ
گل افشان ترنم شد بدین رنگ

چو مجبور شکیبای زلیخا
چو زد بر اختیار بیخودی پا

بحکم مصلحت گردید رنگش
غزالی سر برآورد از پلنگش

ز صحرای غضبناکی برآمد
بگلزار طربناکی درآمد

کنیزان را بآرایش چنان جست
که حسرت گلستان را چهره برداخت

بگوشش هر یکی از دریای حرمان | کشید این گوهر آن غواص حرمان
که باشد بعد ازین یوسف شما را | خداوند نهان و آشکارا
شب و روزش بشادی شاد دارید | بهر جا پا گذارد سر گذارید
چو بنشیند بخدمت گرم باشید | وگر خواند چو بستر نرم باشید
اگر دید از شما ذوق فزایش | مرا هم هست امید ستایش
چو تیر کودک آید بر نشانه | بسوی صید که تازد ز خانه
بکار یک گهر مشغول شد تیشه | شود بر دیگری هم رغبت انگیز
محبت زور چون بر عاشق آرد | چنان بر سازکاری دل گذارد
که تمییز ار کند با غیر یارش | نریزد در شک بر خاطر غبارش
بیوسف بعد ازین چون صبح خرم | ملایم تر ز بوی گل در این دم
که ای برگ حیاتم را بر از تو | جمال هستیم را زیور از تو
هوا الکلیف گلشن می‌نماید | چمن آهنگ بلبل می‌سراید
زجنبش حکم دل جاریست بر تن | ز گردش دیده‌ها گر دید روشن
چو آه از سینه پا بیرون گذارد | قدم بر تارک گردون گذارد
بیا تا در چمن گیریم منزل | که تنگی میفشارد خانه بر دل
دماغ خشک را درمان بهارست | علاج درد سر زانوی یارست
جوابش داد یوسف کای نکوکار | سرم در راه عزمت آهنین پا

گل آرام چندان نیست بی رنگ | که چشم عارف از سیرش کند تنگ
از آنم خوش نیاید سیر گلشت | که خون بندد چو از دل ریخت بر طشت
اگر رنگش بگردیدن نمی‌باخت | زبون فیروزه را مردن نمی‌ساخت
بآسایش کمین در خانه بی برد | چو تیر از خانه بیرون رفت خون خورد
مرا چون دل ز جولان شاد بازاد | ولی حاکم بحکمت میشود باد
زلیخا را قبولش تازه رو کرد | نثارش صد گلستان نکو کرد
سراپایش ز زیب آراست چون باغ | چو شاخ خود گل ز سر تا قدم داغ
سوار عزم گردیدند در دم | بهاران چمن گشتند باهم
ریاضی دید یوسف مخترع طرح | زمین خرمش فردوس یک شرح
گل اندامیکه دایم داشت بر سر | ز نورافشان پرز صبح چادر
بهار آینه‌اش خاطر افروز | هوا مهتابی ابر شب روز
زمینش بود تا حدی فرحناک | که رقصیدی چو شاخش ریشه در خاک
ز خاکش بسکه شادابی زدی سر | دمیدی ماهی از تخم سمندر
شکار بلبل مستان در فزایش | که تر میشد پر و بال از هوایش
چنان در جار فصل انجم آباد | ز فکر برگ ریز و آفت آزاد
ز سیر گل گل آسوده کی چید | ولی چون غنچه اش در پرده بید
دران گلشن دو قصر دلگشا بود | که هر یک العبدر خو دنیا بود

یکی در گوشه گلزار محصور   ز دیگر چون زمین از آسمان دور
نمود از بهر خوابش آن ز آهن   که شب چون بگسلد زنجیر شیون
رسیدن بر سر یوسف بریزد   ز بزم کامرانی برنخیزد
دگر کاری ز رونق داشت حاصل   ازان صدر چمن چون سینه دل
تحمل بخش عنصر هشت طاقی   جواهر خانه انجم رواقی
چو قصر آسمان خوش طرح برگار   بجز عشرت نه ثابت پیمانه سیار
نشیمن گاه یوسف کرد افزود   بران هر زینتی کش در گمان بود
بریشم بود قالینهای زرتار   که زیر اندازشان مینا خشت گلدار
در عالی مکان گسترد جمشید   بهر تصویر جان با صد امید
که چون در وی خرامد بی توقف   تواند بوسه زد بر پای یوسف
بجای سوزنی شد اطلس افگن   که بر دل می خلیدش نام سوزن
مطرز پرده ها از زر مصوّر   ببرش خسروان را چشم بر در
بهر سو مجمری در جوش نکهت   حبابی بر سر دریای نزهت
حباب اما چنان مجمر گهر بود   که با صد روزن ایمن از نظر بود
چو نزدیکش رسیدی از خیابان   بیوسف گفت کای جان دل جان
فدای تست جانم سیم زر چیست   نثارت اصل فرعم برگ و به چیست
دلت گر سیر خواهد در نشستن   زمین آیین بزم باغ بستن

بود ملک تو آن قصر این گلستان   کنیزان نیز داد عیش بستان
هراس و دهشت از خاطر بدر کن   بهر صورت که میخواهی نظر کن
دلم گردید چون چشم زره تنگ   برون آمد کمان حلقه از جنگ
در ایام جوانی منت نیکو   زدن چون غنچه نقش چین بابرو
نشاط آماده شد میجوش مینال   اگر من ناخوشم باشی تو خوشحال
روان میشد بسوی خانه خویش   ولی با سینه با غم صحبت اندیش
خرامی چند یوسف کرد هر سو   گهی بر روی گل گه بر لب جو
همه آن شریف بو از سنبلش یافت   چمن بوسید رنگی از گلش یافت
چو شام آمد چراغ انجمن شد   نشستن بخت تمکین شدن شد
زلیخا داد فرمان چراغان   بخدمت خادمان کردند جولان
چنان بستند در کارش کمر چست   که پیش از شاخ شمع از نخلها رست
بیک دم هرچه در باغ تماشا   چراغی شد چو مژگان زلیخا
ز بس مؤمن نهال گل ستاره   گلستان شد در و بام نظاره
ز رنگت روشنی خواهی نخواهی   حبابت آب بر انگشت ماهی
بهر اندر شب پی نظاره بی تاب   چو طفلان بر سر دیوار مهتاب
دران هنگامه آتشها ز ترکست   سیاهی بود گردی برق حجت
فلکسان قلعه ها هر سو زده   چو خرمنهای گل گلها دمیده

گل مهتاب فشاندی در آن طور / ز دامن جای شبنم غنچهٔ نور
انارش چون دل عشاق پرخون / بهر سو از طپیدن ریخته خون
تماشا گشت چندان حیرت انگیز / که از گشتن برآید چرخ گل ریز
در آن صحبت دل پروانه مست / بهر جا کرد جولان طرفها بست
زلیخا هر نفس جاسوس آسی / فرستادی هم آغوشش نگاهی
که بیند حال یوسف را که چون است / نشاط خاطرش کم یا فزون است
ولی یوسف چراغ عصمت افروز / در آن شب با رخ روشن‌تر از روز
نظر بر گرمی صحبت نمیکرد / وگر میکرد بی حکمت نمیکرد
بلی آنرا که بر گلزار علویست / نظر باشد نه بیند سوی سفلی
بگردش دسته‌ای زیبا کنیزان / بروی حسن رنگ غمزه ریزان
یکی پیوسته ابرو را بایما / که تا بنمایمه عید تماشا
یکی مژگان خدنگ زن گشوده / نگاهش راه آمیزش نموده
یکی لب بر لب تکلیف کردن / شراب بوسه را تعریف کردن
یکی چون زلف دستی بر کمر داشت / که ناکام آنکه از من دست برداشت
یکی میگفت معشوق نگاهم / چرا سویم نمی‌بینی بگاهم
یکی بی پرده میکرد پدید خندان / که صبحم فیض دارم زیر دامان
بدین دستور تا یک هفته هر شب / گهی بر پاش رخ میسود گه لب

بصد نیرنگ دستان ساز بودند / ز اسرار نهان غماز بودند
هزاران حسن بالا دستها را / گشودندی بیوسف چشم هر جا
حیائش دمبدم میشد زیاده / چو استقبال هوشش از رکاده
گل هر شیوه در بزم تلطف / برآوردند از جیب تصرف
دم یوسف چو آمد در نصیحت / بچشم ذوق شد خار خجلت
تمامی آخر آوردند ایمان / که یوسف را ندارد دست شیطان
کمر در خدمتش مردانه بستند / بت اندیشهٔ باطل شکستند
ازین معنی زلیخا چون خبر یافت / شبش از روز روشن صبح تر یافت
بتدبیر دگر میداشت آهنگ / که آمد تیرش اینجا نیز بر سنگ
برون آمد ز خلوت شور بر سر / چو خورشید از پس دیوار خاور
بوحدت خانهٔ یوسف خرامید / سر خود را ز بالش تاج بخشید
بگردش رنگ گردیدن چنان ریخت / که اجزای زمین بر آسمان ریخت
پس آنگه باغ را در خون نشانید / بسوی خانهٔ یوسف خرامید

[illegible]

[illegible]

بگشودن غنچهٔ دل زلیخا از سیر باغ

زلیخا را چو در گلزار افسون چو گل حاصل نشد جز دامن خون
رمید از شوخی پرواز تدبیر در آغوشش قفس شد آشیانگیر
سوار ناله بر خاموشیش تاخت با آهنگی که اول بود پرداخت
سراپا شد زبانی بهر شیون همه تن یکدل از ذوق طپیدن
فلک را مضطرب میکرد آهش زمین را چشمهٔ آتش نگاهش
ز شمع آتش بدل میزد ز گل خار شبش میسوخت روزش بود فکار
اگر بیدار خواب آلود غم بود وگر در خواب تعبیر عدم بود
شبی با دایه گفت الغم ندیده ز دردم دامن دامان کشیده
من از شوق جنون برخام چون شمع مدار دانش اندیشه هوشم
تو خود در علم و صلت هوشیاری خرابات عمل را پیر کاری
چرا زنگی نمیریزی که از وی خمارم سرکه کردن تا می
چرا نقشی نمی‌بندی بکارم که چشمی یکبلد از پود تارم
بکام طفل پاسخ دایهٔ پیر چنین افشاند پستان سخن شیر
که ای مدفون گل باغ الهی که رنگت را تخلص داده کاهی
چو مو جسمش رشته در باغ هوس نیست بدامانش هوس را دسترس نیست
ز ابر گفتگو شبنم نگیرد ز صبح صد سخن یکدم نگیرد
کجی از راست کی روید بافسون نمی آید کمان از تیر بیرون

ز گل پیمانهٔ گل کر توان ساخت تو آن جام حجاب از دستش انداخت
ز شرم عصمتش هنگام اظهار زبان ناخن زند بر روی گفتار
تو کردی نیز صد قانون نیرنگ نشد قانون عذرش خارج آهنگ
منش در وهم صد دستان کشیدم قبولش را انگار خود ندیدم
بر او ناخوانده افسونی نمانده نه بینم زین ورق حرفی نخوانده
نگین سادهٔ بر کف ندارم که نقش تازه بر وی نگارم
جز این خاک خواهش چهره نیرنگ بنای رنگ ریزی مخترع رنگ
پر از خورشید اما آسمان نه نگارستان چین اما جهان نه
جهان آرای پرکاری نگاری که هر عضوش زند چشمک بکاری
حیا اندود کرد آن حسن بینش چراغ شرم خاموشش ز بینش
درو تقوی نهان لا ابالی پر از تعقیدی از تکلیف خالی
هوالیش ز هوای نار سرکش باشکال نشاط آرا منقش
ز کج دیوارها تا سینهٔ در بتصویرات شوق افزا مصور
جوانان دختران در هم کشیده بالفت رام از وحشت رمیده
همه باهم مصاحب چون گل و می بهم پیچیده باهم چون رگ و پی
یکی لذت شناس لب مکیدن شراب بوسه پی در پی چشیدن
یکی بر گوشهٔ زانو سرین سای بگستاخی ادب را کار فرمای

کفلهای حنای خرمن تاب — بگردش خوشه چین چون موج سیماب
عنان بزم خوبان بد بانگیز — زده بر کرّهٔ پرهیز مهمیز
دو کس را هم گرفته تنگ در بر — نموده از دوی وحدت مصوّر
دو کس چیده بهم گشته غلطان — مرتب کرده یک گوی از دو چوگان
بدین وضع غریب ایام باید — نظر باز تماشا کام یابد
در آن ناگاه با یوسف در آید — در نظاره بر رویش گشاید
چنین هنگامه هر گوشه ببیند — گمان دارم که خوش خرّم نشیند
بران زور آورد ذوق جوانی — زند راهش عروس کامرانی
در آغوش تمنایت در آید — لبش بر لب نهد کامت بر آید
رسن گردن کند چون ساعدت نرم — کنی دستش بگردن فارغ از شرم
نه پیچد سر ز تکلیف رضایت — شود محکوم حکم مدعایت
زلیخا گفت حرفت بی بهی نیست — بدین ره گر روم دور از رهی نیست
ولی بر خیره کی در کار کردی — ادب را صورت دیوار کردی
محبت گرچه رسوایی طراز است — چو شمع ار بیحیایی در گداز است
خود باید چراغی بر فروزد — که دل روشن شود امّا نسوزد
بیارا این چمن اما بدان رنگ — که از دیدن نباشد دیده را تنگ
پس آنگه شد بفرقش سیم و زر ریز — کلید گنج دادش گفت برخیز

مکن در خرج این اندیشه پروا — تویی تا بی طلب شد مال زر از ما
[illegible]
[illegible]

اهتمام دایه بعد مودهٔ زلیخا در رنگ خانهای
مخیّل و منقّش و نگارخانه فسون به بنیه ناک مصوّری ختن

خرابی را که غفلت کار فرماست — سرش با در گل صد فکر بیجاست
چو صید آکند طبع مشوّش — فتیل از موم سازد مرغ از آتش
گهی بر سر فشاند مرغ نیرنگ — که رنگ وصل میریزد بدین رنگ
گهی بر تیشهٔ ناخن زند سی — که چاک سینه باشد کندن پی
بدل دودی گر افشاند چراغش — برقصد چون پر پروانه باغش
شرابی گر بموج آید سرابست — هوای چون کند گر حی کبابست
تضرّع بر در مردم نماید — که زان شخص کشایش بر نیاید
ازین غافل که ویران کردهٔ یار — شود ویران تر از تعمیر اغیار
براه عشق تدبیر هوسها — بود بر ناقهٔ ساکن جرسها
بصدر کار فرمای چو دایه — نشست و گشت حکمش عرش پایه
بروصد خنده کار آگاه دل زد — که دست کاغذی بر آب و گل زد

طلب کرد از هنرمندان نادر   دو آتش‌دست کردند حاضر
یکی معماری از وی گشته معمور   ده دیوار از خیالش سایهٔ نور
قدم در کار چالاکی فشرده   چو عنصر یکدلست و چار کرده
چو ابر از فیض تردستی مجبر   چو تیغش استخوان بندی ز جوهر
بدقت صد طلسم از هیچ بستی   گره چون باز کردی رنج بستی
بلند اندیشه چون چرخ مقوس   ز رخت منظر فکرش مقرنس
در ایوان خیال ست بنیاد   ز موج آب طاقی بست فولاد
صفا کاری که در پایش فتادی   بدست آینه اش از خشت دادی
یکی در صورت آرای یگانه   ز کلکش خورده مانی تازیانه
در اشکال بندی چون گشادی   کلید از دست اقلیدس فتادی
چو دام هیئت آرای کشیدی   نگارش روح بطلیموس دیدی
نگاهش بر در و دیوار دیده   کشیدی صورت خواب ندیده
مجسم کرده نقش سیمیا ها   مطلا کرده چون آتش هوا را
خردمندی که از گل ساختی گل   رقم کردی ز دود آه سنبل
کشیدی آب آتش چون بانگشت   شنیدی مرحبا از خضر زردشت
پریشان گفت خندان و فرحناک   که ای مشاطه کان شاهد خاک
بذوق تازه بنیاد زلیخا   شده یکمشت خاک آب سیما

کمر در کار میباید چنان بست   که در کار زمین هفت آسمان بست
زمین از گنج در کوهر گشودن   زبان زدی شما جوهر نمودن
زده فرمان عشق این نقش بر سنگ   که من بر خاک زر ریزم شما رنگ
بچشم انگشت چون مژگان نهادند   بخدمت دست استادی گشادند
باندک وقت آن شایسته بنیاد   در معمورهٔ اتمام بگشاد
نشاط سال و مه را آشیانه   برنگ هفته درهم هفت خانه
سرش را پنجهٔ خورشید کاکل   درش را نایب زنجیر سنبل
صفای عشق حسنش داده پرواز   نیاز ناز را آیینه راز
نمودی گر چمن را سایه بر در   چو ماهی سبز خوردی غوطه در زر
بهر جانب در آن گلزار صورت   تهی پاشاه روی گرم صحبت
رقم کرده بصد رنگش صورت آرا   مثال یوسف و نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بودند   چو نزدیکی ز دوری دور بودند
ستونها راست چون حرفاکا   ز سر تا پای در موج جواهر
بهر سو برکه زان آب سرشار   که وصفش صاف کردی درد گفتار
نهالی را که گشتی ریشه پرور   گلش خورشید بودی غنچه اختر
کمان موج بر کوثر کشیده   ز شرمش آب حیوان آب دیده
درختی بر لب هر برکه از زر   ز اندامش بلند آوازه زرگر

مرصع پوش وقت شاخسارش　　زمرد برگ مروارید بارش
مصوّر طائری بر هر سر شاخ　　بنادر شیوها کردید گستاخ
بر او تا که نسیم کرد زیدی　　صفیری سر ز منقارش کشیدی
زدی چون چرخ وکشادی بنجه‌ها　　بهر جانب فنادی مشک و عنبر
درش چاک گریبان بهار　　هوا اش گفتگوی گلعذاران
بقول بلبل طوس آشیانه　　یکی دانسته او این هفت خانه
بصاف آینه هاش سقف دیوار　　مصفّا کرده بودند آسمان وار
که یوسف چون به بیند کو بهر جا　　نه بیند هم نشینی جز زلیخا
زلیخا را گمان کین طرفه بنیاد　　دلش را میکند معموری آباد
ازین غافل که صاحب دید عرفان　　نمیگردد بهر تمثال حیران
بر بندش گر بصورتخانهٔ فال　　نمی ماند بغیر از معنئی حال
ز نیرنش نقش افسون فسانه　　شود محو از در و دیوار خانه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن زلیخا

بعد از صفا کاری خانه بحضرت یوسف علیه السلام
و بدعوت استدعای که آنحضرت را بسیر خانهای که ساخته بودند

درین ششدر بنای هفت خانه　　بود سیمرغ جان را آشیانه
بهکجا چون نشیند بیغم و شاد　　که برجای برید از بام احباد
زلیخا خانه روب عشق سرکش　　عروس پرده طبع مشوش
دران قصر مصور چون در آمد　　دلش از فکر هر منزل بر آمد
ز فیض دیدن آن تازه بنیاد　　هوای هر مکان را داد بر باد
چنان سیرش خاطر تیره کی رفت　　که نامش را صباح الخیر بگفت
بنقاشی صبا را کرد ممتاز　　بطرّاحی طراوت را سرافراز
ز قالبها که تاجش چمن بود　　ز عکسش چرخ اطلس گلبدن بود
دران گلذار آرایش در آورد　　بهر جا هرچه لایق بود گسترد
گیاه باشش از بس عنبرین بود　　چو مژگان بتان شد سرمه آلود
چو شرق سینهٔ صدرش منوّر　　دل گردش مرصّع کار مجمر
ز جوش زیورش موج دمید　　همان رنگی که انگشت از حنا دید
نگه چندان ز فیضش بیخبر گشت　　که سوی منظرش چون دیده بنشست
لب هر غرفه فال خنده می زد　　در هر خانه نقش محکمی زد
پس آنکه خویش را از یور گزین ساخت　　چو مژگانش بهر مو گوهرین ساخت
بتعریف لباس حسن آن گل　　که بر گردیده ام خوشخوان چو بلبل
قلمها کرده ام در زر نشاندر　　ورقها کشتئی دریای گوهر

اگر کلکم به شرحش بر نیاید | که نقش سینه بستن را نشاید
بنگویم جز این کان آب پیکر | شد از سر تا قدم یکعقد گوهر
ز پرواز گلش چون گل برآسود | ز فکر نور گردید آتش آلود
بخاصی خواست گوید تا کند عام | پی احضار یوسف جنبش کام
بر دازره بافسون اعسفر را | سوی بتخانه خواند مصحفی را
درین اندیشه ناموس محبت | بروزد کای افسرده عزت
که تمکین شیوهٔ عاشق نباشد | نشستن برق را لایق نباشد
غرور حسن را بر دل خلد خار | چو بند پای غیری در ره یار
بود حج بر تو واجب زین چه حاصل | که بندد دیگری بر ناقه محمل
نشاند انحرف حیرت جوش بر شور | بدست رعشه در پیراهنش مور
ز جا جست شد از مژگان قدم سان | نگاهی سوی چشمی کرد پرواز
مگر چندی بیکجا نشستن | در گشتن بروی دیده بستن
عمارتهای رسمی را درین دار | ندیدم چون بجولانت سزاوار
بنای تازه طرحی ریختم رنگ | پر از نقش و نگار شوخی آهنگ
که در وی چو خرام آماده کردی | ز نقش بیدماغی ساده کردی
دلت از خانهٔ تنگی برآید | طرب را وسعت مشرب فزاید
پی دعوتش چون میزد زبانه | بهمراهیش شد یوسف روانه

چنانش تا حریم آن چمن کاد | گل آیینه با بلبل آه
بیو یوسف دید کان شکین سلال | برو پیچیده چون اندیشه در دل
خلاف شرع را آسان شمرده | قدم در کار بدنامی فشرده
ز هر مویش برآمد دست آهی | دلش داد این دعا را دستگاهی
که یارب بر لب دریای آتش | چو مویم با زلیخا در کشاکش
بحفظم دست ستاری برآور | ز لغزش پای دینم را نگهدار
چو در چاهی چنان کشتی معینم | مگردان ماهی بحر جبینم

[illegible]

گشته برآمدن حضرت یوسف علیه السلام
و بحجره یک نمودن باد و بجلکم والتماس زلیخا بهفت کرد اب معصیت
و جوشش بحجه بنوّت و بعنایت ازلی ایزد لم یزلی سالم و پاک برآمدن

اگر افتد کسی در بند عصیان | که باشد از کج اندیشی هراسان
نگارش راستی همت گمارد | چو آواز نی از بندش برآرد
چو شد کاخ نخستین یوسف آباد | سپه اول ز چشم سه افتاد
زلیخا قفل بر در زد که زان در | برآرد فتح باب طالعش سر

نشاط قرب عیدش ریخت در جان … چو ماه نو دهانی گشت خندان
گشودی از سخن آنگاه بیتاب … براه آفتابی دام مهتاب
تماشا سنج صورتهاش کردی … بشوخی راز پنهان فاش کردی
بسی بر شکلهای نقش کرده … ز روی کار برمیداشت پرده
که با من اتصالت نی وبالست … ز قرب زهره مه فرخنده فالست
بدین دستور میبردش بهر سو … گهی بر پاش لب میسود گه رو
ولی یوسف چو ذهنش داشت بیدار … جدا میگشت با او بود سیّار
ازو میبرد گل آشفته گی سر … ز یوسف خشمگی ز دل دو رهن تر
چو در قصر دویم نورش علم زد … عطارد بر مقام خود قدم زد
زلیخا کرد بر هنجار اول … در گم گرده راهی را مقفّل
همان جیدی بروی هم مکرّر … سخنهای تنک چون فرد دفتر
بافسون خوانی و جادو زبانی … محرک میشدش بر کامرانی
بتحصیل تمنّای دل زار … فضول گفتگو میکرد تکرار
عرایض می نوشت امّا بمژگان … که بودش صفحه خاک پای جانان
شبم را جلوه اش چون زیب فرداد … زلیخا حکمی بتعلیم در داد
گشود آنگه لب طول امل را … زبان زهره شد خواند این غزل را
که ای گلدسته نامهربانی … نزاکت بار سرو سرگرانی

میسّر شاهد خلوت روا نیست … کشیدن سر ز فرمان جوانیست
چو عشق حسن در یک پرده باشد … چرا بیکار باشد کامرانی
ترا ناچار باید با من آمیخت … که با الفاظ خوش باشد معانی
بافسونت دگر نگذارم از دست … نه آنم من که بودم گر بدانی
کشم در بر ترا یا تیغ برهنه … نباشد این سخن را چون توانی
زلیخا ساز میکرد این ترنّم … لب یوسف تغافل بر تبسّم
که چندان گوش کردن حرف نادان … بود تحریک بر تکرار هذیان
چو چارم بزم را مشرق لب کرد … مسیح از صحبت خورشید تب کرد
زلیخا با خیال خام همدست … در تدبیر چون دیوار در بست
شکست باده الصاف میکرد … همان درد تکرّر صاف میکرد
برونش صبح استغنای یوسف … نمیرد چون دم از روی تلطّف
بدو گفت از کسی تا کی کنی عار … که مشرق در رهش خمیست خونبار
زمین مگذر که ممتاز زمانم … زمین گل گفته خورشید آسمانم
کمر تابم کنم بیتاب مو را … گشایم سینه سوزم رنگ و بو را
کسی کز بوسه ام لذّت پذیرد … گر آب زنده گی نوشد بمیرد
نگاهی کز رخم حاصل کند کام … برد نام رخ خوبان بدشنام
بزلفم گر رسد دست تخیّل … زند مقراض بر گیسوی سنبل

حباب نورم از پستان خجل شد صدف با گوهر یکتا دو دل شد
میانم را میسر نیست دیدن کشد چار فرکان دیده گردن
ز طوبی سایه کو بر سر آید نهالم جان دهد چون در بر آید
زند خورشید تابان بر سرش پا بره من نگردد گر جبین سا
کسی در چارسوی سروری نیست که نقد خوبی ام را مشتری نیست
تو هم از سروران روزگاری چرا با من سر سودا نداری
من از وصل تو گر یابم حلاوت تو هم خواهی شد از من محو لذت
ولی آن خیره کی از حسن خود یافت که چون خورشید با آیینه اش تافت
در آنجا یوسف در مانده در کار طلسم پنجمین را شد گرفتار
ز در بستن چو فارغ شد زلیخا علم زد بر سر بازار غوغا
بخونریزی دگر از طعن و توبیخ زبان آراست چون شمشیر مریخ
ز خاطر بیم از دل پاک میرفت سر ناموس بر فتراک میکفت
که تا کی تیغ بی رحمی کشیدن ز وصل خویش پیوندم بریدن
تمامش کام اگر گویی گناه است تقاضای جوانی عذر خواه است
مده غم را بجود زین جرم راهی گناهی به که خون بیگناهی
نبودی عفو اگر منظور واهب نمیشد توبه کفار واجب
نخواهی گر در آغوشم کشیدن من و قصد خود و در خون طپیدن

چو شمع از زنده گی کام نگیرم بپندم تیغ بر خود گر بمیرم
چو بینی کشته ام شاید که مأیوس شوی از کرده و گویی که افسوس
حیاتم باره دیگر نبخشد آندم ز جا برخیزم و گرد تو گردم
همی گویم که با من مهربان باش زمین تشنه ام آب روان باش
ولی یوسف ازین شوریده گویی بجوش آمد چو مغز تند خوی
ولی تندی چو سویش خشم میراند بگوشش الکاظمین الغیظ میخواند
چو بودش حافظ تن درع عصمت نکرد اندیشه از زخم فضیحت
بتمکین هیچ نابرداشتم را شد آنکه مشتری همدر شتم را
زلیخا باز چون در لب بکشاد لب زاری برنگ غنچه از باد
که ای اوج شرف را سعد اکبر سعادت را ظهورت داده اختر
برخسار تو یعنی مصحف نور که زان یک صفحه باشد عارض حور
بابرویش که محراب تمناست سجود آموز مشتاقان لیلاست
بموزون قامتت کز جان دمیده قلم بر مصرع طوبی کشیده
بآه من که از شوقت بلندست غزالی نا امیدی را کمندست
بداغم کز تو دارد چشم مرهم نه چون خورشید از عیسی و مریم
که زین بیشم بخون دل مگردان در آغوشم در آ منزل مگردان
مکن کاری که بگذارم رهت را کنم یکدل بکینت شش جهت را

خردمندانه یوسف گفت با او — که ای تابیده از راه وفا رو
اگر در دوستی کامل عیاری — چرا نقد خلافم میشماری
بمعشوقی که عشق از هر که سر زد — بر اهلش دامن دل بر کمر زد
اگر حسن ست تابد از جمالش — دگر عشق ست جوشد از جلالش
که خواهم با تو بی اندیشه پیوست — ولی وقتی که دانم وقت آن هست
پس آنگه پس که خود را بیخبر دید — ز حیرت راه هفتم خانه پرسید
چو در فانوس هفتم شعله در شد — زحل پروانهٔ خورشید پر شد
زلیخا بست در بر روی پروا — ادب را کرد بیرون با مدارا
بهفت اندام تن آشوبی آراست — که از سبع الشداد آرام برخاست
سیه کارش کرد افسانهٔ سر — که شب گردید روز هفت کشور
بافغان گفت تا چند ای جفا کیش — بدفع الوقت دوام داری از خویش
دگر طاقت ندارم کو صبوری — که در نزدیکت سوزم بدوری
مهیا خلوت فرصت میسر — محال ست انتظار وقت دیگر
مدار اندیشه گر داری ز کس — چو هست آتش چه باک از خاک از خس
تو شمع افروز انجم من جمیله — ز روغن سر چرا پیچد فتیله
مدان بدعت وصال مرد و زن را — بیاد آر اتصال جان و تن را
از این صورت مصور داشت کرده — که ظاهر بر در و دیوار گردد

تماشا را نظر بگشا درین کاخ — که دانی دایم انسان بوده گستاخ
چو دید آن نقشها یوسف برافروخت — برنگی کافتاب از تابش سوخت
بدو گفت ای بغفلت دایم اصرار — شراب معصیت را موج تکرار
بتکرار سخن راغب چرائی — مخور آب از پی هم ناشتائی
سخن باشد یکی صد بار گفتم — که از حکم خدا غافل نیفتم
زلیخا باز تعظیم چونکرد — وداع صبر پدرود سکونکرد
بیوسف گفت کای آئینهٔ راز — که بیند از تو کارم عکس پرواز
تو ابر تر من آتش دیده خرمن — مروت نیست بی مهر است بر من
بگنج سیم و زر زانت خریدم — در آغوش محبت پروریدم
که یکدم از رضایم سر نپیچی — دگر هیچی دم دیگر نه هیچی
بحکم شرع باشد نامناسب — خلاف بنده از فرمان صاحب
جوابش داد یوسف بنده کردار — که نافرمان نیم الا درین کار
بهر خدمت که مشکلتر از آن نیست — قبولم تن دهد ترسم ز جان نیست
ولی همت بکاری کی گمارم — که رحمان را بقهاری درآرم
زلیخا از شکوه نام قهار — بخود پیچید اما همچو زنار
بدست کوته از دامان ایمان — نمی آورد بیرون از گریبان
به رکش پردهٔ پیچید بنهفت — سبب پرسید یوسف مضطرب گفت

که معبود منست این شکل زیبا
پرستاری ویم نهان و پیدا

تنش زرست با یاقوت مرجان
سرش یکدانه مروارید غلطان

خداوندی ازو سنگین بهاتر
ندارد سومنات هفت کشور

ز کردن زان براوردم که با من
نباشد چون کنی دستم بگردن

نداند اینقدر دور از حیایم
که با او خلوت آرای خطایم

بس ست این بندهٔ بدکاره را پسند
که بد بدتر بود نزد خداوند

بدو غرّید یوسف ای کج اندیش
شری خود شاهد بدکاری خویش

چو به بدکاری خود کردی اقرار
میخ از من گرت باشم در انکار

ترا شرم از کسی آید مقرر
که باشد موجدش حکاک زرگر

مرا چون شرم ازان صانع نباشد
که از کل جوهر جان بهتر اشد

بحسن و قبح در صد پرده بینا
با جز نیک و بد قادر توانا

بهشت از قصر لطفش یک نشیمن
جحیم از کاخ قهرش هفت روزن

بحکم اوست کاین دریای ازرق
شب و روزست در حرمان معلق

مشو غافل کزو تا راه کردید
سر کوی سعادت چاه کردید

دم یوسف بزد آتش در زلیخا
ولی خالص نشد آن سیم سیما

نه دانصاف ازان شوریدهٔ دوست
که غافل بود شیطان ذات در پوست

بیوسف گفت ازین افسانه خوانی
چه حاصل که دهد خوابم گرانی

بگستاخی دلش گستاخ تر شد
بجنبش دست با آنش بال و پر شد

زجا جست و گرفت او تنگ در بر
شد آغوشش غرض لبریز جوهر

چنان پیچید بر یوسف بابرام
که آمد بر زبان از هر دو یکنام

دران حالت که شیطان جوانی
کند روح ملک را النفس رانی

قوی برهان لب یعنی نبوت
اشارت کرد یوسف را بعصمت

چنان شد قاصد دفع زلیخا
که زان شد دور چون آدم ز حوا

ز کردن ساعدش از ساقش کمر جست
سلامت زان دو گرداب خطر جست

زبیم حق تنش با رعشه آمیخت
ز نخلش برگ آمیزش فرو ریخت

بقهری کرد عزمش راه در سر
که از بیم شکستن باز شد در

غلط گفتم کسی کز خلوت کام
گریزد در رهٔ عصمت نهد گام

کشایندش ز رید ش توفیق درگاه
بهر قفل درش چون مرغ دیوار

بهر در کافتاب آسا شتابید
بروی خود چو شرق باز دارید

زلیخا در قفایش مضطرب حال
گریزان شرم می شد می زد دنبال

که از رفتن بگرداند رهش را
برجعت منقلب سازد مهش را

نمیدانست آن غفلت گرفته
که برگشتن ندارد عمر رفته

گرفتش پیرهن در آخرین در
نمودش چون قلم چاک از پس سر

بکوشش یوسف از دستش محزون
ز قیدش بازرست و جست بیرون

بر غم صید بند خام حلقه　　بر آمد زان کمند هفت حلقه
زلیخا ریخت رنگ آه افسوس　　چراغ ناله را گردید فانوس
بجوشش آن بی نصیب از فیض تعمیر　　مثل میزد ز آب و خاک تدبیر

تمثیل

خراب اندیشه را ریخت بسر　　بسازد خانه بر تازه پیکر
فرنگی لعبتان از موم کافور　　ز پرواز لطافت یکچمن نور
طراز در بر در دیوار صنعت　　کند خورشید را تکلیف صحبت
پس از عمری که فارغ شد ز کارش　　برآمد آفتاب انتظارش
بصد آب روئیش تا برافروخت　　تمام آن شکلها شد آب بل سوخت
در و دیوار پاک از هر صور شد　　دماغش نقشبند شور و شر شد
که فکر سست زد بر شیشه اش سنگ　　ز خامی گشت ویران خانه رنگ
بنای را که خود را نیست معمار　　ندامت در پشیمانیست دیوار
کنون گر آن خراب اندیشه می بود　　زبخت خویش میگردید خشنود
غم یکخانه گر گردش مشوش　　مراد در خانها افتاد آتش
ز دم صد در صدای بر نیاید　　زبخت آواز پای بر نیاید
کلید خانها بر کف مهیاست　　ولی دندانه اش دندان عنقاست
درین ره گرد دیدم در بدر دم　　نشان از منزل و مقصد ندیدم

زبیز دهال زبی جز ریختن رنگ　　نیابد دست پا جز بر سر سنگ
صباحم شام گردید از پی این　　که دارد تیره روزی یاد چون من
نشستن نیست بر نقش مرا دم　　شود دلبستگی مشق از گشادم
زخشک گرد غم خلوت نشین بود　　ز خشکی لب چو چینی بر جبین بود
سهی سروش ز استادن پیاده　　چو بستان در زمین آب داده
گهش میگفت اشک دست بما　　که چشم تر در فیض ست بگشا
گهی های میزدش سودا که مسوز　　چراغ آه ازین بهتر برافروز
نفس در سینه اش افسوس می بیخت　　بهر مویش دریغ رنگ می ریخت
بکار خویش در صیادی کام　　سراپا چشم حیرت بود چون دام

[illegible]
[illegible]

به تلاش برآمدن حضرت یوسف علیه السلام از خانه و رسیدن عزیز با کنیزان و دست مبارکش را بدلجوی گرفتن و بخانه در آمدن و بر مظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه بعصمت حضرت یوسف علیه السلام و سوگند زلیخا

درین دار هوس گیر هوا بند　　چو کارت سخت شد دل بر خدا بند

که از سختی توان جستن بدین رنگ | نه چون تیر از کمان نه آتش از سنگ
چو نور عصمت یوسف ز خانه | برنگ صبح بیرون شد روانه
چراغ شکر چون میکرد روشن | که چون شمعش نکرد آلوده دامن
درینحالت عزیزش بر سر آمد | نه تنها با کنیزان سر آمد
برو تابید از سیمای اسرار | که شمعش را نسیمی داده آزار
سبب پرسید از یوسف بزد سر | گل اظهار آن مضمون مضمر
عزیزش دلنوازی کرد تا خویش | بجای برد کانجا دید تشویش
زلیخا تاخت غفلت بر تمیزش | که خواهد کرد بی عزت عزیزش
بحکم عشق سر پیچید بر دوست | پسندند آنچه از عاشق نه نیکوست
چو بلبل مست شد بر طرف گلزار | نزد ناخن بروی گل ز منقار
بدیوان عزیز آن تهمت آهنگ | تظلم بر و نالان شد بدین رنگ
که یوسف بر سرم امروز در خواب | شبیخون چو زلف آورد بیتاب
فساد اندیشی خود عام سازد | مرا رسوا تر از بدنام سازد
چو شد دستش بر اعضایم جنبا | مرا بیدار کرد او را سبک پا
بتهمت بردنی در پرده راز | گریزان شد چو خاموشی ز آواز
دویدم از پیش مجنون غمناک | چو دنبال رفوگر سینهٔ چاک
درین در سرعتم آمیزش آمیخت | گرفتم دامنش شد چاک بگریخت

تمیز کی کنی مردانه کی را | جز اندیشت دزد خانه کی را
عزیز آشفته زینحرف آنچنان شد | که مغزش شعله گوگرد استخوان شد
مخاطب کرد یوسف را بشدت | که ای شایستهٔ زجر و عقوبت
چرا کردی ز شاخ خشک عصیان | گل آلوده دامانی بدامان
شدی از سیر باغ و سبزه دلگیر | پسندیدی بجو زندان و زنجیر
هوای ناخوش نفست خوش آمد | رمیدی از نسیم صبح سرمد
چو یوسف شعلهٔ قهارش دید | چو دود آه خود بر خویش پیچید
عجب دارم که با این عقل و فرهنگ | که بینی نور در دل نار در سنگ
ندیدی آب در شیر زلیخا | نبردی پی بتزویر زلیخا
زلیخا بار عمرنیست که بارست | مرا هم در کهت دار القرارست
نبایست اینقدر غافل بجای | که نشناسی مرا او را ندانی
کسی را صاحب زیبنده باشد | که آگاه از ضمیر بنده باشد
بکثرت هر شریر تهمت اندیش | بسازی نیک بختی را جگر ریش
تو گر نشناسیم من حق شناسم | بود شکر تو واجب بر حواسم
توام در غربت از محنت خریدی | چو مهمان عزیزم پروریدی
شد از لطف تو بر من آب گوهر | کنم چون در حرمت خاک بر سر
گر اینها نیز منظورم نباشد | خلاف شرع معتقدم نباشد

همایون مرغ اوج کبریایم / نه آنم پست پرواز رسایم
بگوش گفتاری زن خوش نکردم / نیم مایل مگو بر گوش مردم
خدایم بندهٔ مخلص شمرده / مرا تا داده جان ابلیس مرده
مرا روزی که گردد شمع خانه / زلیخا زد به تسخیرم زبانه
شبم میگشت روزم زنده میکرد / بعکس شمع سر پاینده میکرد
کرم بر دیده زد انگشت الماس / نمک را چون نمکدان داشتم پاس
درم چون گل بغل بگشود آغوش / نکردم شرم ناموست فراموش
وساوس خانها پرنقش و نیرنگ / بر اهم ریخت از گرد فسون رنگ
نبیر هیچ یک پروا نکردم / در صحبت بر دلش وانکردم
نبرد از ره بافسونم که زن بود / سلیمان کی زبون اهرمن بود
زلیخا در حضورت بی زبانست / چو خلوت شد سراسر داستانست
نبودی مرد اگر همخوابهٔ زن / جهان کی میشد از راحت سترون
چو زن بر پشت پا بیند تلبیس / نهد بر خاک پشت دست ابلیس
نه زن پیوسته زنبور جفاکیش / که بر دلها زند نزد کمیش نیش
رگ خامی ز خود چون بگسلد زن / معطل میشود بی رشته سوزن
سراسر حال خود کریان مقبوض / بعرض استماعش داشت معروض
زلیخا دید کر تقریر یوسف / عزیزش میکند دور از تلطف

سراپایش ز رنگ حیله مضمون / کتاب فتنه را شد باب الف چون
قدم زد در رهٔ تکذیب بهتان / بایمان دروغ آورد ایمان
که گفتارم ندارد رنگ تهمت / زد آتش در نهاد جوش غیرت
اگر باور نداری گفته‌ام را / حذف خوانی در ناسفته‌ام را
مکن زنهار در جورم دلیری / که از شاهی خطر دارد وزیری
نیم بیکس عنان خود نگهدار / شکوه شاه مغرب را بیاد آر
که گرداند جفاکاریت بر من / کند تیغش بخون مصر گردن
کند پامال آتش خرمنت را / بسوزد ریشه‌های گلشنت را
چه نالایق ز من دید امتحانت / که زینسان کرده بر من بدگمانت
چه بد کردم که شد ای مالک پرور / غلامی هست از من راست گوتر
درین دعوی گرم صادق ندانی / عقوبت را بدو لایق ندانی
نیم من مرد زهر قاتلم هست / توانم خورد از ننگ چنین رست
عزیز آن کدخدای خانهٔ صبر / بریش داوری زد شانهٔ صبر
بدم سردی نگردش خواب آهنگ / که موم از سردئی سفرد نشود سنگ
چو یوسف دید بیکس او بظاهر / در آزارش بدید آزار خاطر
ندانست اینکه بیکس را کسی هست / که از غم رست با او هر که پیوست
بریشش باز تا بید از غضب رو / گره زد چون دم عقرب برابرو

که چون دیدی زلیخا بود تنها   چرا بیرون نمیرفتی از آن جا
کنون کز غیرتم خون را بریزد   کند زندانی حبس مؤبد
برون رو زین چمن زندان طلب باش   زمین آماده قهر و غضب باش
سپهر از آه یوسف شد مشوش   که یک‌یک بود صد چو کان آتش
لب از چون و چرا ناچار دربست   به زنجیر رضای حق کمر بست
چو مفتاح کشایش بود پنهان   بدل قفلش چو قفل افسرده زندان
ز مژکان ریخت برگلنار ژاله   گل خونابه بر رخ لاله لاله
بجز خالق ز خلق امید برداشت   که قادر بود از حالش خبر داشت
زنی ناکه در آن بزم شک و ریب   درآمد فرستانیدش از غیب
بگوید بازلیخا جوشیش را   چو قانون صداقت راستی را
نه زن شاخ گلی در گلشن طور   بدوشش کودکی چون غنچه نور
چه کودک دید یوسف را بدان درد   زبان چون برگ گل نازک بیان کرد
پی شمع عزیز قصه پرداز   به رنگ مصلحان آمد بآواز
چراغ راز در فانوس روشن   تعجب دارد از بینا ندیدن
نبودی غمز اگر بد در شریعت   منت میکردم آگاه از حقیقت
کنم در پرده اظهار سخن زان   که غماز نیست نامردی ز مردان
شنو تا بر تو عریان سر ان کار   سر از پیراهن یوسف برون آر

اگر از پیش دارد چاک بکشا   در تصدیق بر قول زلیخا
پس از ایراد این برهان قاطع   بحال اصلی خود گشت راجع
عزیز از حرف آن طفل سه ماهه   تعجب شد درین راز دوراهه
به نکی حیرتش بی خویش بجید   که رفت از هوش بر گشتن نفهمید
نگاهش سوی یوسف مضطرب تاخت   چو چاکش چشم به پیراهن انداخت
برآمد از لباس آن راز فهمید   که یوسف خرقهٔ عصیان نپوشید
بتندی با زلیخا گفت افسوس   که شد چاک از تو جیب ننگ و ناموس
ز کید راستی صد جان بسوزند   مرا دادی بشورش عهد پیوند
عظیم الکیدئی خود فاش کردی   بمهرش خویش را خفاش کردی
زنی و زن بجز عصیان نیاید   گلاب از شیشهٔ می بر نیاید
شمار فعل بد را از نکوتر   بدختر پیش باشد مهر مادر
زن خورشید را با آسمان خواست   هزاران فتنه اش از خانه برخاست
بدین جرمت نبایستی گذر زیست   کرت دادم امان بی حکمتی نیست
بکنجی بعد ازین چون داغ بنشین   گشاید مو نقش در ماتم دین
باه و ناله شاید بار دیگر   همای رسته کاری را دهی پر
براه توبه باید بافشاری   که رحمی در دل رحمت دراری
پس آنگه کرد با یوسف سخن سر   که ای از صبح صادق راست گوتر

بدین ناگفتنی گفتن میندیش | که غمازی نباشد مرد درویش
جوابش داد یوسف کای قوی | صدا از کوه صورت کی زند سر
زدی بر روی عمر آیینه گرد | سرشش بر تیرگی می بود پیوست
عزیز از خانه چون طی شد مکانش | برون آمد دلی پر خون ز پاسش
بزی میداشت آتش دود ز خود دور | ولی در کیش غیرت نیست معذور
در انحالت که خودداری گزیده داشت | نمیدانم که خود را چون نگهداشت

بپاسخ بیجا مرا سینه [illegible] سخن زان طفل [illegible]
[illegible]

طعن کردن زلیخا را زنان مصر

و زلیخا انها را طلبیدن برای ضیافت و در دست هر کدامی از انها ترنج و کارد دادن و آنها مست حیرت جمال حضرت یوسف شدند و بریدن دستهای خود

[illegible] عشق رسوای بهار [illegible] از دو [illegible]
زلیخا مادر اولاد حسرت | بدامن پرور طفل مصیبت
[illegible] نار بخش برون آر ز راز پوست

در تدبیرها بگشود و بربست | زبی چون عزمش به سد سنگ بشکست
بهر راهی که فکرش رهنما شد | چو تیرش بر کمان آمد خطا شد
بکارش بسکه سستی بخت افشاند | بر از ناخن چو گردون در گره ماند
گهی با عشق میگفت ای دل آزار | مرا بگذار یا ناکام مگذار
گهی با چرخ کی بیرحم تا چند | نهی بر دست و پای خسترم بند
برنگی گریه میکرد آن جفاسنج | که نارنجی نمودی ترک نارنج
بسوزی میکشید آه آن مشوش | که می شد کوه گردون بار آتش
زنی گفتش ز غمازان در انحال | که ای مرغ ندامت را پر و بال
دوید از غنچه بیرون بوی رازت | بر فلق داد رنگت را اجازت
فتاد از بام چرخ خشت طشت ناموس | بر آمد از جهان فریاد افسوس
زنان مصر دم سازند با هم | بتشنیت هم آوازند با هم
یکی گوید زلیخا را نسب نیست | که در ذات نسب برگ ادب نیست
دگر گوید گناه مادر اوست | که گردد طعم مغز از خنده پوست
نبندار مسلمان زاده هرگز | شعار برهمن بر خویش جایز
ازین غافل که ساز عشق چالاک | بسی شاهزاده کاندر زاده خاک
یکی خندد که حسنش را نمک نیست | دگر نه یوسف از نسل ملک نیست
گرش می بود دستی در تصرف | گرفتی دامن تسخیر یوسف

چو زن در پرده معشوقی نگارد جوان از صورت پیری برآرد
ندارد کاب رنگ حسن فتان ز جوش عشق میریزد ز مژگان
یکی چین بر جبینش میفشارد که با این حسن غیرت هم ندارد
غلامی از ملاقاتش چو بگریخت نبایستی دگر با هستی آمیخت
گلی از صحبتش بلبل گریزد بود بی عار اگر از هم نریزد
تهی زین نشأ آن سرشار غفلت که در مستان عشقش نیست غیرت
زلیخا سوزی از وا سوختن دور کباب عشق یعنی داغ ناصور
چو دانست اینکه زاغان باز گشتند هدف سازان خدنگ انداز گشتند
بر آن شد تا کند حجت نمائی که دانندش خدای بی خطائی
بیوسف محو سازد دیدها را کند معذور رای خویش آشکارا
ضیافت خانهٔ ترتیب فرمود که وسعت بر معاش عالم افزود
در و از ناز و نعمت هرچه خواهی چو نعمت خانهٔ لطف الهی
هوایش عطر بار از بوی یوسف گل جیب تماشا روی یوسف
بوصفش پیش ازین گر دل بچید گل مضمون توان از رنگ بو دید
مقامی را که این رنگست این بو ز شرحش میبرد رنگ سخن گو
بیوسف گفت کی روح روانم فدایت هستیم جانم جهانم
ز سودایت گلم شد داغ لاله می بدنامیم حسرت پیاله

زنانم بر زبانها طعنه دارند ترا نادیده عیبم میشمارند
برین رندیشه ام دل داده رخصت که گردم آرای محبت
که آزار نمک چون بعد ازین بود نباشندم بداغ خانه ام شاد
بجوش فتنه حسب شرع حکمت ضرورت ابلی افشاندن ز همت
چه خوش گفت الحکیم مصلحت دوست که زیرش سرمهٔ آواز بدگوست
نظر دارم که چون گلزار مجلس شود زان شوخ چشمان باغ نرگس
زبان آرزو بستم گشاید باحضار تو رخصت کم نماید
ز وحشت خانهٔ دیر آشنائی درایم چون بتکلیف درآئی
ز مهمان پروری چون میزبانان دمی جوی رضای میهمانان
ز رویت شاید آن یکشهر مهوش روند از خود کنند از من فرامش
در الخلوت چو گردی خوار زارم درین کثرت نیازی سر سپارم
خجالت گر نباشد بیم شبنم ز در بارش هر دم میزند دم
قضای حاجتش چون مصلحت دید سر از حکم رضا یوسف نپیچید
صلا زن روز دیگر شد زنانرا بجوش گل رساند آن بوستانرا
ز نخوت کرد تعظیمش فراموش گرفت از مهر یک یک را در آغوش
بجای خویش هر یک را نشانید ازو هر کس بقدر پایه جا دید
کنیزان مرصع پوش چالاک بخدمت آشنا چون دل بادراک

رسیدی آنچه مجلس را بخاطر   برون خواست میکردند حاضر
درین مهمانسرا یک سفره هر روز   کشند گر آفتاب عالم افروز
زلیخا پیششان بی شکر تمهید   دمی صد سفره می گسترد تجدید
تکلف بر تکلف چیده می شد   یکی گر دیده صد نادیده می شد
چو سیری بر طبیعت گشت غالب   بساط حاضری گردید غائب
ز اقسام حلاوت دست شستند   چو ترشی دافع صفرا است جستند
درین وقت از کنیزان عشوه سنجی   درآمد بر سرش خوان ترنجی
نهادش بر زمین چون خرمن گل   دل صفرانیان را کرد بلبل
زلیخا مضطرب مانند سیماب   تتبع میکرد در مجلس آداب
درین دم شد زنی نازک نوازن   که بود آن صفه را از چشم روشن
که پیش از صد رشاخ مهربانی   زلیخا کرد بر ما گلفشانی
نه تنها محو لذت کرد ما را   هزار اکرام و عشرت کرد ما را
همه زو خرم و شادیم امروز   اگر دی سبزه تنها دیم امروز
کسی دیگر چنین بزم مزین   نخواهد کرد ازین خورشید دامن
بجا آورد انواع تکلف   بجز مهمانی دیدار یوسف را
بروش گر کند ما را اکرامی   دهد ما را ضیافت را تمامی
زنان دیگرش تحسین نمودند   بتصدیقش بپای لب گشودند

که ما را هم بدل بود این تمنا   ولی میشد ادب مهر لب ما
بچون شد روزگاری کز شنیدن   نشسته چشم ما در راه دیدن
ز ما صد رنگ شکر خود دماند   شنیدن را بدیدن هم رساند
زلیخا گفت منعی نیست در کار   اگر باشد شما را تاب دیدار
ولی ترسم که دیدارش چو بینید   بمرگ دیدن از حیرت نشینید
گروهی از شما دیوانه گردد   گروهی با اجل همخانه گردد
بحکم بیخودی بازو گشایند   ترنج آسا بخود تیغ آزمایند
زنان را بر لب آمد این عبارت   که بی اغراق کردی در صدارت
ز بیم روز حبس می روا نیست   تو ساقی شو که می در ظرف ما نیست
زلیخا گفت وقت کان می نور   کند انجانه را میخانهٔ طور
ترنجی را بریدن کی توانند   بقطع این دعوی بجا رسانند
باین شرط از زنان فریاد برخاست   زلیخا چون غبار از باد برخاست
بسوی خلوت یوسف خرامید   سر خود را ز بالش تاج بخشید
چو کرد اظهار مطلب بی توقف   بحکم وعده قد افراخت یوسف
زلیخا خنده زن در پیش کاکل   کنیزان از قفا یکدسته سنبل
لباسی در برش کز حسرت آن   گریبان چاک میکردند جانها
لبانی کان نمک لعل خوش آبی   رخ از نور الهی انتخابی

چو صبح انجمن شد گشت صادق   که جای زن نشینی بود مشرق
چنان از سایه اش مشرق برافروخت   که دیوار شکیبائی چو در سوخت
زنان را اضطرابی ریخت بر هوش   که میزد چون خمی تکیشان جوش
ز حیرت چشمشان از گردش افتاد   خرام از پا در آمد جنبش افتاد
دران دم شد هوس تحریک آنجا   که تیغ خود دهند آب از ترنجی
یکی زخم گل از حیرت بکف زد   گهر بگذاشت مشتش بر صدف زد
بر انگشت از یکی شد تیغ گستاخ   ترنج آسوده آفت ریخت بر شاخ
از آن سیمین صدف یاقوت خورشید   وزان شاخ آب نارنجی ترا دید
حنابندان نمودندان عروسان   حنا بستند بر کف لیک از بنان
رخی کردند سطح آن نشیمن   زنان چون زلف هر سو دست بازن
یکی گر سوخت دیگر با چنان خست   که این را برق برد آن خس بران تاخت
بیک جولان نسیم صبح سرکش   بزنگی کرد هر یک را مشوش
زنان دیدند حاصل زان تماشا   که سر میزد ز گفتار زلیخا
ز راه گفتگو تکذیب رفتند   بحرفش معترف گردیده گفتند
که یوسف اشرف اولاد ذات است   ملایک زاده عرش صفات است
ز ران آمد بزیر از عرش والا   که سازد خاکیان را پایه بالا
کسی کو بیند و شیدا نگردد   نگاهش دیده بینا نگردد

بی گر حرف پیشش نیست خندان   زبانش خشک تر باد از دندان
از آن روزی که شد عشق آفریده   چنین شایسته معشوقی ندیده
بهار حسن تا گردید ایجاد   ندارد باغ چنین گلدسته یاد
ز رسوائی مشو اندیشه فرسود   نمی بودی اگر رسواش بد بود
چو خورشید آنکه بیند رویش از دور   ترا معذور دارد بلکه مجبور
زلیخا گفت بود این مدعایم   که باید آگهی از حسن رایم
ندانیدم بد الصورت نظرباز   که طعنم را توانشد چهره پرداز
جز این گز من گریزانست دیگر   ندارد عیب آن پاکیزه گوهر
اگر سوزم نریزد رنگ آهی   دگر میرم نگرداند نگاهی
زنان گفتند اگر یابیم رخصت   بهو خوانیم افسون نصیحت
ز قهر و لطف سازیمش خبردار   نمائیمش ره زندان گلذار
زلیخا شد بدین تدبیر خورسند   که شاید بندشان بگشاید این بند
ز دشت نرمی ز یوسف کند گل   شود زنجیر ناسازیش سنبل
دگر نه گردش زحمت پسندی   کند زندانش ناچار چندی
مگر زندان کند از نخوتش دور   که تاریکی فزاید شمع را نور

بیا ساقی مشو بر ناز بیجا   مبادا کم شود ظرفت مبادا

که چون صبر زلیخا یافت نقصان
ز یوسف بخت می در جام زندان

ترغیب نمودن زنان مصری حضرت یوسف علیه السلام را بمواصلت زلیخا و از ناقبولی مایوس گشتن و بگفته زلیخا بحبس آنحضرت مقید گردانیدن و قبول نمودن آشوریده احوال و آنحضرت را بزندان فرستادن

شب دیجور این سودا چو بر سر
ز صندل باف صبح انداخت چادر

زنی فتانی از شرق برون تاخت
کنیز مغربی را منهزم ساخت

زنان گشتند با هم بی توقف
روان سوی دلالت گاه یوسف

زدندش حلقه بر در اژدها وار
کمر بستند ایمان را بزنار

بر آمد از لب هر زن صدایی
چو مو پیچید بر فکر خطایی

یکی گفت ای ز خوبی چشم خوبان
بروی دوستی بگشای مژگان

ز سودایت زلیخا در گداز است
بهر مویش ز غم دستی دراز است

رخ چرخ از دمش هر روز کاهست
شبش در آب مژگان همچو ماهست

ز احسانش چو عمری کام دیدی
بمعراج نوازشها رسیدی

بکن از لطف وافی جود وانی
مدهش باش در فکر تلافی

مکن زین بیش از وصلش کناره
دلش چون گل مگردان پاره پاره

گر غمی دل بده کام دلش را
که شرط این است در بازار سودا

کجا رسم است این دنیا و این فن
گرفتن قیمت کالا ندادن

یکی کرد این ندا کز خاک آدم
تولد یافت با زن بود توام

حلال یکدگر باشد زن و مرد
خدا این حکم در روز ازل کرد

نباشد مرد را از زن گریزی
بود جفت کمان هر جاست تیری

چنین معشوق اینک مایل تو
تو چون داری شکیب آه از تو

دگر جای سری داری بگو راست
که حکمت بسکه جاری بر زلیخاست

ز غیرت خویشتن را بگذراند
ترا اول بکام از وی رساند

ترا ناکرده کاری نیست دشوار
فرو بردن در آب صاف منقار

گهر زیست منقب را مترسان
گره سست است انگشتی بجنبان

یکی مضراب زد بر تار این چنگ
که فکری کن مکن بر خارج آهنگ

که باشد ظرف دل هر چند عالی
چو پر شد میشود فی الحال خالی

دل پر می شکافد استخوان را
ببین در پسته مغز این بیان را

چو بیند سرکشی از مهر بسیار
کند مه در کسوفش سعی ناچار

مکن کاری که برگردد زلیخا
گذارد در ره بی مهری پا

کند از باغ آزادی برونت
نشاند در دل زندان نگونت

چو یوسف دید کان جمع مشوش
عبث بر آب میپاشند آتش

چراغ شرمشان دودی ندارد
تضرع پیششان سودی ندارد

تقبّل آفتاب آمد ز سایه / نمود انشای تصریح از کنایه
که بر من بیش ازین افسون مخوانید / ندانم راه بدکاری مدانید
نریزد از کسی در دل هراسم / مسلمانم خدا را میشناسم
زلیخا گر کند خاقان دهرم / دگر زنجیر زندان قهرم
ز من کامش نخواهد شد میسر / مگر وقتی که دین گوید مکش سر
اسیر صد بلایم در ره آن زن / خوشا زندان فارغبال گشتن
ولی زندان زنی دارد چو در نام / نه بینم ترسم آنجا نیز آرام
بدل یوسف چو تخم این دعا کاشت / بآمینش اجابت دست برداشت
زنان را شد چو این مجهول معلوم / که دور است این هما همسایی بوم
ز سعی خویش سرجوش خجالت / فرو رفتند سرتا پا بشرارت
زلیخا را خبر دادند کان ماه / ز خورشید وصالت دارد اکراه
خیال چشم جادویت ندارد / دماغ عنبرین مویت ندارد
غرور خویش در پایه نیست / که بی دهشت کند با چون تویی زیست
مگر چندیش در زندان نشانی / که زان پس بینی مهربانی
برند زندان ز مغروران جرایم / طلا در بوته میگردد ملایم
زلیخا آنچنان بر خویش پیچید / که صد مو بر تنش یک موی گردید
ز یادش رفت ناموس محبت / باستخفاف یوسف بست همت

چو شب شد با عزیز بیخبر گفت / که از یوسف برسوای شدم جفت
بقیمت دادش گنج جواهر / بهای گوهرم بشکست آخر
عجب تر زانکه سر زد زو خیانت / منم مطعون ولایت در ولایت
بزندانش نسازم تا نشیمن / نخواهد شد زبانها کوته از من
عزیز مضمحل زین حرف بشکفت / چو حلوا در سخن شیرین شد و گفت
که بود آن روزش این اندیشه بر سر / زبانم بست طفل نطق گستر
کنون هم منت و فرصت ترانی / غلام تست حبسش میتوانی
نمیدانم چه شرب داشت آن مرد / که خون مرده را حی نام میکرد
شدی از بس تمیزش دانش نقصان / چو سوزن در لباسش تیره پنهان
گرش میکرد دنبل کند پامال / تمیز دانش بی تابیش بال
گراتش را زلیخا گفتی آب است / شدی عریان که غسل اینجا صواب است
زلیخا پیش یوسف روز دیگر / بشور آماده شد چون روز محشر
ز استغنای حسنت سوخت صبرم / هوای خشک سنگی دارد ابرم
چراغ خلوتم شو ورنه از من / همان بینی که شمع از باد دامن
جوابش داد یوسف کای خطاکیش / همان بودم که بودم بلکه زان بیش
زلیخا زین سخن دیوانه تر شد / دلش زنجیرساز شور و شر شد
بسرهنگان بی سرمایه فرمود / که یابند از زبان زحمتش سود

برارند از لباس عتبارش | نشانند از حماقت بر حمارش
بدین خفت ببازارش درارند | بزندان از گلستانش سپارند
رزان غافل که دریای حقایق | ندارد باکی از جوشش خلایق
ازان غافل که پیش نیک پرور | بود زندان ز بزم باده خوشتر
بگلشن باز شاهین چون برد راه | قفس باشد بهشت مرغ آگاه
دگر تعلیمها در کارشان کرد | که باید انچنین گفت و چنان کرد
بدستوری که فرمود آن پریشان | دوانیدند یوسف را بزندان
ولی هرکس که در راه تماشا | نگه شد دید روی آن دل آرا
لب از طعن زلیخا بست بگشود | بنفرینش زبان آتش آلود
کمان بودش که زین تدبیر آسته | شود بدنامیش کم بل فزون شد
یکی ترسید در کشتی ز طوفان | در آب انداخت خود را تا بر د جان
زنی از خانه عریان شد ببازار | که نامحرم بود تصویر دیوار
بکش از مکر زن زنهار دامن | که ناقص تر بود فکر زن از زن
[illegible]
[illegible]

فرستادن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را بزندان

اگر راضی نباشد دل چه پروا | ز اعراض حواس ظاهر اعضا
شود انسان چو آتش گر غضبناک | چو دل منعش کند آمیت در خاک
[illegible]
[illegible]

نادم شدن زلیخا از محبوس ساختن
حضرت یوسف علیه السلام در سیاه چاه پشیمانی
خود را بسیاست و ملامت و زنان مصر را بالقصاص
نفرین لایق داشتن

[illegible]
[illegible] مکن گوش این فسانه
که باشد ماهی کوثر گر آدم | نیایدش بیکدم از دها دم
بجوشش از دل تکش تا میتوانی | جز اینجا نیست خوش حرف زبانی
گرت بدخوشدن امریست نا چار | نگاه هر شو دل خود را نگهدار
یکی را بود دل نرم و زبان تند | شد چون شمع تیغ دو زبانش کند
یکی بر عکس چون آئینه پرداخت | دم از هر کس که زد سر تیره اش ساخت
شده از حرف بدگو خانه اقهر | سر انس کرده اند زندان شراشهر

شب اول بخود داری بسر برد / چو شد صبح آفتاب طاقتش مرد
ندامت برق بر خشک و ترش زد / پشیمانی چو سودا بر سرش زد
بطعن خود زبان را تیز دم ساخت / سوار شور و شر بر خویشتن تاخت
که ای ناکس چرا این کار کردی / چنان زیبا کسی را خوار کردی
مه از خود دور کردی شب که این کرد / دلت سردار عرق تب که این کرد
کدام آئینه شد زنگار مطلب / که لب از خنده می بندد بیارب
که راضی شد که این در میکشاید / که جانش در تن زندان در آید
دهد زندان گل را زنده کانی / کند گلزار دل را گور بانی
کباب شرم کرد این فکر حالت / شراب عاشقی بادا حسرت
گهی میکند موی لب بر رو / که هست این یادگار حسرت او
گهی طعنت فغان میساخت خود را / زمام صبر می انداخت خود را
چو مردان گاه بد گفتی زنان را / بنفرین دست بگشادی زبان را
که یارب بینوا گردید چون من / ز آسایش جدا گردید چون من
بمرگ زنده کانی مو کشاید / بچشم خواب راحت در نیاید
چه در چرخ سلوکم دیده بود دید / ز بد بدتر مرا کم دیده بد دید
که قطع هوشم از ادراک گردید / چو مقراضم گریبان چاک گردید
تحریکم کمر بستند چندان / که کردم یوسف خود را بزندان

مرا در آب چون شمشیر راندند / بخون صد پشیمانی نشاندند
گهی میتافت گوشش از دست سودا / که روییت اسبحی چین زرد بادا
نگشتی چون ز حال خود در الحال / بگردیدی ز شرم گفتگو لال
بدل میگفت ای عشق از تو بد نام / تو خود میبافتی از صحبتش کام
چرا منعم نکردی تا من اکنون / بغلطم بر دم خنجر چو در خون
اگر میشد دمی از ناله خاموش / قیامت میزد از خاموشیش جوش
بسوزی هجر از دل بر سر خویش / فشاندی آتشین خاکستر خویش
بخوابت کرد ایمای رسیدی / ز عالم در ره شوقش دویدی
ز اشک و آه بر گشتی جفاکش / گهی در خون نشستی گه در آتش
بسی تدبیرها اندیشه کردی / بسی دیو و پری در شیشه کردی
چو شرق لب با فسونها گشودی / که تسخیر آفتابش را نمودی
کنون کامد بدام اختیارت / رها شد از کمند انتظارت
مهش را گر پری دزدید دامان / نمودی ماهیی کش داب زندان

تمثیل

سفیهی کرد قرض و داد رشوت / که گیرد از شهنشاهی وزارت
بسی شد حلقهٔ درهای بسته / بسی استاد پیش هر نشسته
چو داوندش گرفت آیین دیگر / بدفعش صف حبث زد چو لشکر

دو روزی حکم جاهش بود معمول | به روز سیمش کردند معزول
دریده ایام منشور ثباتش | قلم انگشت مینی شد دواتش
نماندش بر در از خدمت پناهان | بغیر از ناملایم قرض خواهان
من آن معزول از کف داده جاهم | ندانستها هجوم قرض خواهم
بود اینجا حاصل عمرم ز خانه | ستاند دیگری چون مهلتانه
چنین اندیشها میکرد میسوخت | چنینها پیشها میکرد میسوخت
چنین هر روز هر شب مضطرب بود | گهی میزد دم از آتش که از دود
سراغ از بیخودی میکرد خود را | که گردد یاد ساز و گرد خود را

زلیخا چون فرستادش بزندان | که باشد لحن خود به عشق سلطان

غلبه کردن هجران حضرت یوسف علیه السلام به زلیخا و بیمار شدن و صحت یافتن زلیخا در شب روانهٔ تمهید زندان شدن

ز غفلت ز هر هجران دریده | ز هر موئیش سر ماری دمیده
نشده با شاهد تلخی هم آغوش | نموده خواب شیرین را فراموش
نکردی نور در چشمش توقف | که نتوان دید خالی جای یوسف

زدی ناخن بدل کاشفته رایی | لگد بر سر که خالی از وفایی
چرا قدرش ندانستی که دانست | ره پرواز رم کردن ندانست
نگیرد تا ره رفتن چو خامه | نگردیدی بگردش گرد نامه
الذارد هرچه در سر کار بختن | اخص از هرچه در گلذار گلشن
فرستادی بزندان نگه گاه | ولی از کوچهٔ دلهای آگاه
چو صاحب دخل زندان محرمش بود | بروز رشش آیین تمهید شب دود
بگردش مضطرب میگشت میگفت | که طاقت گر شود با رنجتن جفت
چو بودی پیش ازین جولانگه یار | توان کردید بر گردت چو دیوار
نمودی خلوتش را چون زیارت | ز گردش دیده را کردی عمارت
دران کردی چراغ آه روشن | که میسوزی تو هم از آتش من
بهر جا دیده روزی پای یوسف | بران سودی دمی روی تلطف
که بخت تیرهٔ من بر تو تابید | سرت دور از گل خورشید گردید
چو دیدی جامهاش در برابر | ندیدی جز لباس چاک در بر
گرفتی بر سر دست اخترش را | نمودی افسر زانو سرش را
یکی را حکم کردی دل فشاری | یکی را بر سمن سوسن نگاری
دویدی که ببام قصر بیتاب | بدان سرعت که از بالا بزیر آب
بدیدی مرغ آهی سوی زندان | ببالش حلقه کردی چشم گریان

گشودی پس لب نالش بیان را / مخاطب ساختی زندانیان را
که ای در هم گل چینان امید / بدام افتاده در گلزار تأیید
چمن پیرا ز حسن آباد یوسف / برون گردان ز زندان تأسف
از آن شمعی که خونم کرده روزن / چرا بزم شما را کرد روشن
بهاری کش بخوبی آسمان آراست / چرا گل بر شما افشاند بیخواست
کرا در ناخوشی خوش کرده بودید / چه بد کاری فرامش کرده بودید
که شد تا زیر شان امروز آنکارا / گلستان کرد زندان شما را
ز رویش روز ما با صبح دمساز / شب از مویش ز عنبر سفره پرداز
رسد گر حکم آزادی نگیرند / برو دور رشکش چون من بمیرند
چو در بام از سخن میگشت دلگیر / چو اشک خود روان میشد سراز زیر
درای عشق را دادی زبان باد / زدی سر در بر دیوار فریاد
اگر گاهی سخن رغبت نمودی / زبان چون مار بر دیوار سودی
رسیدی گر بپایش آب سردی / فسردی آتشی در کوزه کردی
مدارش چون بدنبالان داشت حرمان / ضعیفی سر بحالش داده هجران
شب هجرش چنان زد شعله در سر / که بودی صندلش خون سمندر
گلش در جیب زردی ریخت ایام / نهال قامتش افتاد ز اندام
شد از دستش گرفتن رفتن از پا / بزور رعشه اش جنبید اعضا

چو با اینحال دیدش دایه رو کند / سراپا پنجه شد چون شانه مو کند
بپاست تا بدرمان رسیدن / که راه چاره باید گرفتن
براه دل که خواهد شد روانه / که خواهد خواند شعر عاشقانه

نمی بودی تو گر زین گونه بیمار / چو در رگ خون دل نوشیده رخسار
شبی در دانه میرفتیم با هم / بزندان چون بجیب غنچه شبنم
تو از دیدار یوسف میشدی شاد / من از زنجیر تشویش تو آزاد
چو بر نبض تمنش داد این سخن دست / عرق ریزان چو مژگانش ز جا جست
که بیماری که دارد تن در این ستم / بچالاکی توره سر کن که شستم
ازین شادی چو روز آراست رخسار / که شبگیر در رهٔ زندان دلدار

بیا مطرب دل آبکش ساقی
که تا نبود سلاسل تا زد و ورزشی
ندارد گوشه ای جز قفل زندان

زندان را دار الشفاء عارضهٔ اضطراب دانستن زلیخا و شب برفاقت دایه بآنجا رفتن و سینه کجا برد

نگیرد با کس الفت طالب دوست / اگر با او نباشد در رهٔ اوست

سراغ دوست کر در شام یابد — شبش روی امید از صبح تابد
کر از زندان برآید بوی یارش — بجوش آرد چو رنک نو بهارش
بقربی کر رسد کاهی ز دوری — بداند پاس آن دولت ضروری
بکستاخی زند چون زلف بر خم — کند خود در شوشش دوست را هم
هوس تا کی بود در وصل کارش — چو شد مهجور سوزد پود و تارش
زلیخا آتشی در خود فتاده — غبار خویش را بر باد داده
چو روز وعدهٔ زندان سر آمد — سیه پوش شب از زندان برآمد
بکردش کرد این فیروزه خرکاه — برآمد مشعل میر شب ماه
بشب کرد کمر سیاره بستند — ثوابت در کمین هر سو نشستند
عسس را اول از مضمون خبر کرد — پس آنکه نعرش مستانه سر کرد
بتغییر لباس آن ماه بی صبر — روان شد مضطرب در چادر ابر
چو آمد بر در زندان کشادند — بجنت دوزخی را بار دادند
سراپا دیده چون زنجیر کردید — ولی در کوشهٔ بر خویش بپیچید
کمان بردش که در زندان آلام — فتوری دیده حسن آن کل اندام
فسرده غنچهٔ غم غبغبش را — کزیده رنک یاقوتی لبش را
رخش خط بر دل آرای کشیده — قدش کردن ز رعنایی کشیده
شده شوخی ز چشم دلستانش — نم ایما ز موج ابروانش

ولی چون کشت کلچین تماشا — بهشت تازه کی دیدش سراپا
همان از رنک و بویش باغ میسوخت — کل از باغ جمالش داغ میسوخت
همان سیما لطافت بر لطافت — همان بالا نزاکت بر نزاکت
بهارش در خزان آباد اکراه — چنان بی غم که در تن جان آکاه
بشکر حسن روز افزون آن کل — سجودی کرد هر مویش چو سنبل
چنان شد کرم دیدن هر نکاهش — که آب افشاند آتش بر نکاهش
کهی از چشم آن زیبا شمایل — چو مژکان جا کها میریخت بر دل
به رویش آنچنان میکشت حیران — که می نالید از بیداد هجران
پریشان تر ز آه خویش میکشت — بکردش چون نکاه خویش میکشت
ولی یوسف نبود آکاه از آن راز — که دزدی نیست پنهان کنج پرداز
وکر بود از مروت دور میدید — که آن رسوا شود رسوا تجدید
نکاهش را عنان هر سو نمیداد — بهر جانب دلش پهلو نمیداد
بطاعت پای دین افشرده محکم — بحق پیوسته فارغ از دو عالم
چو روی بنده کی می سود بر خاک — زمین شفاف تر میشد ز افلاک
روان آورد شه بکرفت کوشید — ز جام التفاتش مست کردید
چو دم زد صبح بیداری فرحناک — بیار خویش کفت آن مست ادراک
که خوابی دیدم اما جز بیوسف — بکویم تا نه افتم در تاسف

بود تا او نگردد همزبانم / چو خاور مهر تیغش بر دهانم
تکلم با بزرگان حنه دفن / گشاید از در دل قفل آهن
از آن خورشید تسخیر جهان کرد / که کشف راز بینش آسمان کرد
ز قول و فعل آن نیکو سرانجام / زلال وحی جوشد صاف الهام
رفیقش گفت من دارم توقف / درین کز غیب آگاهست یوسف
بقصد امتحان نادیده خوابی / کنم اظهار زو پرسم جوابی
اگر دانست نازم بر شعورش / وگرنه دارم از ادراک دورش
پس آنگه پیش یوسف چون گل آگاه / شد اندر آتش گلدز از گفتار
نخستین کرد خواب خویش تقریر / دلش آگه بد و یوسف خوش تعبیر
که فردا کارساز کارسازت / دهد بال تقرب شاه بازت
فزاید آبرویت را بتجدید / دهد تبدیل همت را بتأیید
کند صبح از شب ظلمت برآشی / بخاکت سایهٔ گل آب پاشی
ولی خواهم که چون در خدمت شاه / شوی محرم شود کار تو دلخواه
نمایی قصهٔ محرومیم عرض / که باشد دوستی بر دوستان فرض
مرا از قید ناکامی برآری / ملک را هم ز بدنامی برآری
کند شاه از عدالت گر فراموش / بود نقصی بنزدیکان خاموش
مشو غافل بشکر برفشانی / ز دام افتادگان تا میتوانی

نهاد انگشت بر چشم آن جوانمرد / ولی یوسف از آن گفتن ز بانگ کرد
سروش گوش مالیدش در آندم / که آب از خون بجوشد شادی از غم
نمودی چون بغیر ما توسل / تحمل کن درین زندان تحمل
بیوسف شد عیان کار با سوز / شده حق را جمال غیرت افروز
عرق کرد از خجالت لیک چاره / بنودی می نمود از شب ستاره
باستغفار لب بگشود بنشست / که تا کی گیردش لطف خدا دست
حریف امتحانی گفت دیگر / که دیدم خوان نانی دوش بر سر
از آن خوان طعمه میخوردند مرغان / مرا آگاه از تعبیر گردان
جوابش گفت سازد شاه جبار / تنت را که غذای خانهٔ دار
سرت پیچند خواهد بود داری / وز آن هر مرغ خواهد پیشکاری
بجوشش آمد که تمهیدیست خوابم / چرا کردی باین آتش کبابم
جوابش باز یوسف گفت کز من / مدان هم خود شدی با خویش دشمن
چنان گفتی ز تعبیر آنچنان رفت / برو جان دگر طلب که آن رفت
مگو جز راست گر ناراستی مو / چو سر زد برکشیدش تیغ بر رو
سخن با اهل حق سرکن بآداب / که از دم سرد این آتش شود آب
چو گردون مجلس روز دگر چید / برآمد آتشی بر دود بجهید
یکی شد دار برای سیاست / یکی از شاه مخصوص ریاست

جوان آبدار از گوهر پاک / بشه پیوست چون اختر با فلاک
چنان میزد سلوکش چاشنی آب / که شه را باده شب میداد و روز آب
دمی صد حرف با شه بی تکلف / زدی جز حرف استخلاص یوسف
بلی او را که واجب دوستدارد / کیش در خاطر منکر گذارد

بیا مطرب نوای مژده سر کن / بر ایشان یوسف از انجم کی
ز زندان حسرت ... / بشارت شو و بعد صد عشرت

خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاهنان و دانایان در تعبیر و رخصت یافتن و بزندان شتافتن و از بهار گلشن انگلش بر نکات بوی رسیدن

نماند از گلستان را پای در گل / سمن پیغمبر بنیست ... ز نخ از ...
بسی رو بید زین بنجیب بیدرو / چو سرو از راستی میکردی آزاد

چراغ راستی هر جا برافروخت / حوادث پر پروانه سوخت
نکارت عقدها کر سر برآرد / گشایش در بغل چون غنچه دارد
اگر خواهی کلید کار بسته / دلی چاکی بدست آور چو پسته

چراغ بنده کی برفروزد / که چون بیند به و صاحب بسوزد
تلافی باش اکنون این خطا را / که بگشایی در زندانسرا را
ز ما خواهش عذر آنکه بس این راز / زنی دم گوش دل داری بآواز
بخاطر هر چه گوید نقش بندی / که زان آید نوید دلپسندی
وگر همراهت آید راه کن سر / دلیل خضر شو سوی سکندر
بحکم شه روان شد سوی زندان / نسیم غنچه را گرد خندان
چو یوسف را دران زندان غم دید / بخویشش از در چون زنجیر بجنبید
چنان شد آب در راز شرم مهتاب / که چون فواره شد بر سر آب
که کردم زان سپارش بس فراموش / که با من کرد نسیان از سرش هوش
خدا داناست این دود اختیاری / نزد سر زین شرار شرمساری
چنان غفلت شعورم کرده زایل / که یاد چون توی شد محو از دل
کنون ممنون ز خواب شهریارم / که سر زد گلشن رازت ز خارم
بتستم ریزه شد یوسف که ز من / بغفلت داده ست آگاهیت تن
بخلق آنکس که از خالق کند رو / شود هم او خجل هم یاور او
بامداد کسان آنکس که دل بست / ز دریا کشتی خود را بگل بست
دهد قطع تعلق رونق کار / نماند رخنه چون افتاد دیوار
خجل منشین که رز یاران جانی / نمی آید خلاف جاودانی

بگو خواب شه روشن روان را | که عاجز کرده تعبیرش جهان را
زبان دل گشود و کرد اظهار | رموز خواب پیغام جهاندار
بانشای چو شین نطق یوسف | درآمد چون بدلجوی تلطف
که در آیینهٔ خواب مشوش | دو صورت دید صاحب دید بینش
یکی چون روز نعمت بخش انوار | یکی چو ظلمت شب روشنی خوار
بروز آنکس که ریزد شمع تدبیر | تواند رنگ شب را داد تغییر
کند گر چاره بنماید اهمال | علاج مشکل پیچیده در حال
وزیر شادمی باید خردمند | که بگشاید ز کار دولتش بند
بنودی عقل اگر دل را معاون | نگشتی ملک دین از رخنه ایمن
نمود از کوشش گردون نمایی | نفاد حکم تقدیر الهی
بروایتها که شد پیش تو مذکور | بعرض شه رسان چون می مجبور
بگو میگوید آن اندوه فرسای | که در تدبیر تعبیرم قوی رای
در اندم تا جهان گردید پیدا | عوارض بینم و سازم مداوا
دمی زین بند آزادی نجویم | بغم خو کرده ام شادی نجویم
مگر وقتی که شه چون فکر دانا | کند دیوان بحل این معما
گروهی را بخواند در برابر | که تهمت را شدند اوراق دفتر
من مظلوم را ظالم نمودند | در زندان ز گلزارم گشودند

شود روشن برای شاه جبار | که من بودم جلاالفرقه ز نکار
زلیخا چند از من کام جو بود | دلش آشفتن این آرزو بود
بسی پر زد چو شیطان گرد بینم | مگس گیری ندید از انگبینم
ز من چون عاقبت نومید گردید | بجرم عصیان مرا زندان پسندید
گواه خویش کرد اول زنان را | بدعوی برگشود آنگه زبان را
زبانی دستیارش دیده تر | ز حرفش رستی در خون شناور
بود کار زن گرینده بهتان | رتوبت را التعفن میدهد جان
بتصدیق نهانی گریه او | عزیزه بخبر گردید بدخو
بقیدم داد فرمان بی جنایت | چنین داور مبادا در ولایت
درین زندان کنون شد سال هفتم | که میجوشم بخون چون باده در خم
ز پیش کس درین مدت نزدم | که داند داورش پیدا و منهم
که پیشش این زمان هم کردی اظهار | نمیکردی گرش انخواب بیدار
ز قیدم نیست پروا داغ اینم | که شد بدنام عالم شخص دینم
ازین بدنامیم گر شه برارد | بفرمانش دلم گردن گذارد
جو اکنون دم ندارم دل درین بند | که زندانی شود آن یاری چند
ز عدل شاه بس این عذر خواهم | که داند پاک بودم بیگنا هم
چو شد جبریل راز آن پیمبر | پیام روز سوی شاه زد سر

بیا ای صبح تمنای من از سیاهی
بپرداز نشیمنهٔ لطف الهی
سپهر عشق را چون ماه تابان [illegible]
نقیبی [illegible] شب بیدار

بازگشتن آبدار از زندان و سبب تعلل حضرت یوسف علیه السلام بعرض رسانیدن و ملک باحضار زنان امر فرمودن و صورت بیگناهی آنحضرت را مشاهده نمودن و ارکان دولت احترام باتفاق سپاه ولایت احتشام باستقبال برگزیدهٔ خاندان ما، مور ساختن

دمی خوش کن نکوگوی بادگیرا
برو بنشین بر شهان ملک [illegible]

سخن را چون شود زنجیر جنبان　　برارد بیگناهی را ز زندان
نفس را تا دهد چون صبح تابی　　ز بند غم برآید آفتابی
چو آمد آبدار پاک گوهر　　ببزم شاه چون ماهی کوثر
بدردی قصهٔ یوسف بیان کرد　　که شه را چشمهٔ آه و فغان کرد
ز غیرت شه چنان بر خویش پیچید　　که تیغش بر کمر زنجیر گردید
باحضار زنان فرمود مأمور　　گروهی چون مدارا از غضب دور

بیکدم جمله را کردند حاضر　　بدیوان خانهٔ سلطان قاهر
شه عادل براورنگ جلالت　　گزیران از نگاهش استمالت
مخاطب کرد آن مشک خطا را　　پریشان زلف روی افترا را
که خود را گر نمیخواهید معصوب　　بشوئید از زبان گفتار ناخوب
مسازیدم بحرف کذب جوهر　　محیط آتش خود را شناور
حکایت سر کنید از راز یوسف　　که دارد از چه زندان توقف
چه دید از وی عزیز بی مروت　　که دانستش سزاوار عقوبت
بشرط آنکه سازی دوستی یار　　شوید و مکنید از نالهٔ زار
گنه کاری که قایل بر گنه شد　　خلاص از دارگیر پادشه شد
وگر بر حیله و انکار پیچید　　یکی گر بود تقصیرش دو گردید
چه حاصل از دروغ راست مانند　　نگرفی را نسازد فارغ از بند
دران دیوان که باشد عقل داور　　بود انکار جرم از جرم بدتر
زنان مصر از بیم سیاست　　شدند آشفته چون مو در مصیبت
یکی چون شانهٔ عاج از زبانها　　تراشیدند گردیدند گویا
که یوسف را خطا در آب و گل نیست　　چو از ما فعل ناخوش منفعل نیست
بهر جا نقش پای او نشسته　　گل عصمت دمیده دسته دسته
بهشتی آدمش را جلوه گاه است　　که شیطان بر درش بیحیله آه است

شرابی ز خم اجتبا نخورده — که از بویش هوای نفس مرده
رخش در مجلس دیدن چو دیدیم — ترنج آسا کف خود را بریدیم
ز ما هر کس نه زان روز شیدا است — ز شوقش تا بود دیوانه چون ماست
بصد اعزاز امیدش فزودیم — بخواری بهر تمهیدش نمودیم
بروی ما که هر یک بود ماهی — نکرد از شرم دین داری نگاهی
اگر میکرد میدیدیم آسان — طلاق پاک دینی عقد عصیان
زلیخا زین نوای غیرت آورد — که مهر یارش از اغیار سرزد
ادب را از رعایت دید پنهان — بشه گفت ای سر صاحب کلاهان
ز حال یوسف اینها را خبر نیست — حسن بحر محبت چون گهر نیست
ز من بشنو حدیث آن فرشته — که بر عرش وفا یک عمر گشته
چراغش روشنست از نور تقدیس — نه بیند بر دماغش دود تلبیس
نبوت را مبادیهای کرده ذاتش — کرامت را عظیم الشان صفاتش
در تسلیم تقدس هر چه نیکوست — اگر دارد گلی در غنچهٔ اوست
عزیز از عذر من آزار چون شد — گنه من داشتم زندانی او شد
بدین خود بس آنکه خورد سوگند — که یوسف بیگناه افتاده در بند
زند هر دم ز عاشق نغمهٔ جوش — که سوزد مغز در سر پنبه در گوش
اگر گوید نداند بر زبان چیست — و گر بوید نمی فهمد روان چیست

بهر کاری که رو آرد چو پرگار — کشد خود بیقراری بارش آزار
نیابد کام با جانان شود بد — بجدی کش روا دارد مقید
ورش بیند گرفتار زمانه — بگوید بجد چو آه عاشقانه
کسی گوید که او عصمت پناه است — کهش بر پاکدامانی گواه است
هوای عشق ناپاک از هوس نیست — سر آسوده گی بر دوش کس نیست
چو جام می نگیرد عاشق آرام — نگردد تا تهی از خواهش کام
چو شه دانست از اقرار زلیخا — که زندان جای یوسف گشته بیجا
بجباری زنان را کرد بیرون — بجلس ساخت مردانرا دگرگون
بخاصان گفت پادشاه عادل — من از سعی عزیزم شاه غافل
عزیزم خوار در چشم شهان کرد — طلسمی اینچنین از من نهان کرد
ستم در پرده عامل چون کند عام — شود بی پرده دولت بر شهان نام
کنون آمد بگوشش عدل آواز — که او را سوز یوسف راد هم ساز
قصاص ظالم این باشد که مظلوم — شود فرمان ده او معزول محروم
مقرر کرز زندان بحمام — خرامد این شب آن نیکو سرانجام
کند با شستشو تن را هم آغوش — باسایش ز محنتها فراموش
پس آنکه در لباس پادشاهی — در آید همچو تقدیر الهی
برآرد آفتاب از آب چون سر — در آید از سر حمام زیور

کند تخت روانی را مزین   که باشد شاه دولت را نشیمن
خرامد سوی ما چون نوبهاری   دهد اقبال ما را برگ و باری
ز فکر حسن استقبال یوسف   چو فارغ شد شهٔ صاحب تلطف
سراپا انتعاشش از نیم برخواست   که تعظیم عدالت شرط دانا ست
روانی سوی دولت اقتدار است   که بنشیند براه انتظار ست
حکیمی کو که دل را برفروزد   بمجمولی غم دل را بسوزد

ز سستی رنجه و بر ... خوش آن خرم صبح مبارک گشاده
که بخشش نام حی بردن حیات ... دولت

برون آمدن حضرت یوسف
از تنگنای ملال و سلیمان وار به تخت
اقبال تکیه زدن و مکرم گردیدن

ز چشم بخت بیداری دماند   بهار عشرت از خواری دماند
چو نرگس دیده را در راه دیدار   دهد با لیک پای شوخ رفتار
شب فرمان شه چون کرد در بر   لباس نفره باف صبح انور
زبون گردید چون افسون ز اعجاز   شب زندان گراز زر و زحمت ساز
فلک در طاس بازی حلقه بر کرد   برون از آب طشت آتش آورد
ز نسرین گشت خالی هفت گلشن   گل زردی دمید از برگ سوسن

جهان زد جوش استقبال یوسف   سران گشتند زپای بی توقف
روان گردید با ارکان دولت   سپاهی در عدد بیش از رعیت
غبار منزل آن عالم آرا   چو بنشست از گرد روی دیده ها را
بپابوسش بزرگان دست بر سر   درون رفتند بیرون ماند لشکر
چو یوسف رابدان رخسار دیدند   نگه را پشت بر دیوار دیدند
چراغ شکر شه گردید روشن   که داد الصبح دولت را دمیدن
پس از عرض دعا گفتند با او   که چشم شاه دارد در رهت رو
ز جا برجست یوسف پای تا سر   بعکس شاخ گل در جامهٔ زر
برون آمد بسیمای که خورشید   شب بی صبح را آیینه گردید
فشاند از موختن بر مغز دنیا   از ورنگ یمن بر روی صحرا
سواد مصر از آن گلزار امید   گل خرم سرشتی آنقدر چید
که خود را گر بری خواندی فضائلش   شدی ناظم گواه مدعائش
پرستاران بگردش با فشردند   همان تخت روانه اش بردند
ملکو تخت روان باغ روانی   سپهر از حسرتش داغ روانی
همایون منظری از شاخ بنیاد   ز آب کوهرم خاک زر آباد
نگارش بحر و کان گردید حیران   ز تجرین آب ورنگش نابد خشان
روان عز آبه جولان طرازش   چو گردون بهشتی بر فرازش

مشبک بود دیوارش ز زر ناب / بموج چشمه سار آتشین آب
مبارک سایه بالی داشت بر سر / که ظلش سروری میکاشت بر سر
زبان گنجینهٔ خسرو ز شرحش / نگاه آیینهٔ شیرین ز طرحش
پریزادی سراپا زیب و زیور / سلیمانی ز ظلش سایه پرور
بپایهای سعادت آن نکوبخت / چو دولت تکیه زد بر گوشهٔ تخت
مبدّل شد بجنبش آرمیدن / ز سالک رفتن از پا یکشیدن
سمندی گرد آن تخت رونده / ز غیرت چون رگ غیرت جهنده
بگرد کنج هر یک اژدهایی / رکابش حلقهٔ چشم طلایی
ز بس شد صرف راهش عود و عنبر / فلک چون گاو عنبر شد معطّر
جهانی تهنیت خوان در عنانش / ز هر جانب بزرگان همعنانش
کند در پرده تار دلش نظاره / فلک شد عینک چشم ستاره
زدی بر روی آن شایسته گوهر / دعا جای نگاه از دیده پاسر
یکی بر این نکات اقرار کردی / عزیز الله یکی تکرار کردی
ز بس کردند اعیان اکابر / نثار مقدمش خوان جواهر
دران ره هر که سالی بعد ازو رفت / چو مثقب در گهر پایش فرو رفت
نگاهش گل ز هر هنگامه می‌چید / ولی در پرده روی خنده می‌دید
لب غنچت مدر از خنده زنهار / که ریزد خون دندان خندهٔ ما

رهی طی کرد زین سیر صحبت / نگردید آگه از طول مسافت
خبر وقتی شد آن دولت سزاوار / که دولتخانهٔ شه شد نمودار
حصاری دید دور از منزل و ماند / بدستور سپهرش هفت در بند
گذشت از ششدر آن ابرش شد / سوار او و در رکاب اعیان پیاده
بهفتم در ادب را خوش عنان کرد / فرود آمد زمین را آسمان کرد
بشیران شاه را کردند آگاه / که از یوسف کشایش یافت درگاه
بتعظیمش جهان بنخود شتابید / که خود را همرهش در آمدن دید
بحکم مصلحت میخواست یوسف / که بوسد دست شه را بی تکلّف
گرفت دست پای جلوه‌گش / بسوی تخت داد مردی داد
ز فیض اتّحاد این دو سرور / سریر ماه شد برج دو پیکر
بروی تخت بنشستند با هم / جلال حسن پیوستند با هم
نشست آنکس که شایستی نصیحت / ستاد آنکس که بایستی بخدمت
ز شه گل کرد تا حدّی تلطّف / که شد یعقوب محو از یاد یوسف
نشاط آراست ز انسان بارگاهی / که آراید جلوس پادشاهی
بهر سو شد دران مجلس منوّر / چراغ مجمری از دود عنبر
معاجین کرد باب شاه مفتوح / دماغ انجمن شد حقّهٔ روح
ز رنگین میوه‌های خوش حلاوت / مذاق ذوقها دریافت لذّت

نواسنجان نوای تهنیت ساز ندیمان مرحبا گو بذله پرداز
شگفتها چو شد حل شاه دلجو ز مطلب گشت با یوسف سخن گو
سراسر کرد خواب خویش تقریر که بیدار نشین بخشد صبح تعبیر
جواب آماده یوسف آنچنان شد که پیش از گفتگو معنی عیان شد
بشه گفت ای خدیو ملک ایجاد ز عدلت مصر یوسف دولت آباد
حدیث صنع گفتم زین فسانه بعرضت شد مشرف غائبانه
گرت تفصیل این معنی مرادست بگویم چاره حکم انقیادست
قوی تن گاوهای شیر گردن سرآمد خوشههای دانه خرمن
برانها تاختن پیچیدن آنها زبون لاغران گشتن سمینها
نزاران فربها نزار از گرسنه خسان گلدستهها را خار کردند
دلالت میکند بر چارده سال بشه از خوبی ناخوبی حال
از ان هفت آسمان عیش گستر زمین خشک پهلو هفت دیگر
ز هر هفت ارز و هر هفت گرده ز دیگر عافیت هر هفت برده
بخواهد بیشتر زان لطف حباک نمود از وسعت تنگی خبردار
که دنیا را ندانی بیدرنگی کنی در وسعت استقبال تنگی
درین ایام کاغاز نیکویست جهان را روزگار خود بر وقت
بخشکی ابر دامن میفشاند هوا از دانه خرمن میدماند

بود سرسبز بخت صاحب املاک مطیع حکم دهقان گاه افلاک
دهی فرمان که حکام ولایت کمر بندند در کار زراعت
کنند از حاصل هر ساله نیمی ذخیره در مقام خوش نسیمی
نگه در خوشه داری دانهها را کنی همرنگ خرمن خانهها را
نه بیند تا شکستی از زمانه گهر به در صدف در خوشه دانه
بدین تدبیر روزی کز بر بوم نروید سبزه جز آه مظلوم
شرر فشان شود ابر معیشت زمین تخم افکنی محصول آفت
بزد سودای بختی عالم تنگ شود نان در تنور ش آسیا رنگ
ز قحط قوت از دندان مردم کند رخسار گندم گون توهم
شود در رشته سوزن بر از تاب چنان کز بیم سوزد موج در آب
شکم چسبیده از حرمان گندم جو انبان تهی در پشت مردم
بمرگ طعمه هر جانب عفونها گریبانچاک هر سو اشتهای
توانی فتنهها را در بستن طلسم شدت قحطی شکستن
دری روزی گشادن بر خلایق گرفتن دست مرزوقان بجوراز
بود واجب بشکر حکم بر شاه که بندد فتنه را در سیل راه را
ز آفت خلق را باشد نگهدار زمین را در بغل گیرد فلک وار
بکار خوشه زان نان بافارد که از مردن جهانی را برآرد

کشد آزار در تحصیل راحت / چو حاصل شد کند بر خلق قسمت

بکش رنج فقیران این است / طعام خسروی را لذت این است

دوای درد بیماران روزی / بسا ز امروز تا فردا فسوزی

ولی باید درین کارت وزیری / سلیمان فطرتی آصف ضمیری

که سازد چون بدلسوزی دویدن / دماغ گفتنت را خوش بکردن

چو تا تیغت زند کلکش زبانه / بسازد بال بدخوی زمانه

دو صاحب دل چو با هم یار بینی / جهان مست را هشیار بینی

چو این تقریر یوسف یافت از شاه / که دارد دل بقدر خوبی آگاه

بدو گفت ای ز دولت کاردان‌تر / بخلق از لطف ایزد مهربان‌تر

بدو گفت ای بکار ملک لایق / دم علمت عمل را صبح صادق

ز هر کس پایه‌ات را بیش کردم / ترا نایب مناب خویش کردم

زمینم بود اقبالت حواله / که ماهت را سریرم گشت هاله

ندیدم از تو بهتر کاردانی / که زو یابد نسق کار جهانی

بعد از آنکه در عهدم بدینسان / کشیدی بیگناه آزار زندان

توی من بعد یارم جمله اخیار / توی زین پس عزیزم دیگران خار

فلان منزل بتملیکت معین / فلان کشور باقطاعت مزین

برو بنشین بصدر ملک داری / که چون من در ولایت شهریاری

زجر گفتگوی شاه کشور / چو گوش حاضران شد گنج گوهر

نثار شاه تحسینها نمودند / در تعظیم بر یوسف گشودند

مبارکباد زد جوش از زبانها / سعادت مست گردید آسمانها

نحوست شد چنان زایل ز اجرام / که شد با مشتری همکار بهرام

چو آیان شد نهال بخت یوسف / ز الطاف شه فیضان تلطف

دعای شه بظاهر کرد پنهان / سپاس آنرا که شه را داد فرمان

بحکم رخصت آنکه شد روانه / بسوی خانهٔ خود خسروانه

بعز تمکین زد بتخت برین / با ناظم که یوسف با فر دو

تاریخ جلوس ... / یکی از ... خوش ...

شرف اسلام یافتن ملک مصر از برکات دعوات حضرت یوسف علیه السلام و تاج وزارت را بجواهر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال ملازم فرمان فرمای پرداختن و درگذشتن عزیز مصر الموت و خاری زلیخا

برزنگی باطل از اقبال ناظم

که گل چیند رخ زیبا ز دیدن / چه افزاید بخورشید از دمیدن

ولی زان تازه گردد جان عشاق / وزین رونق پذیرد کار آفاق

بود در کار دنیا فیض بسیار   نباشد کارکن گر غافل از کار
بود گر عدل و احسان نیت مرد   وزارت حبت شاهی بست و انکرد
اگر سلطان عادل هست ارشد   کم از تعمیر بیت الله نباشد
نظر بر عرضهٔ یک شکوه گستر   بود با ختم صدقه آن برابر
بفکر کار در بستر غنودن   به از یک عمر شب بیدار بودن
چو یوسف تکیه زد بر مسند جاه   به او نگر ار کرد الحمد لله
دهٔ شهر از جلوسش یافت اقبال   ابالب شد ز روز خوش مه و سال
اینانه المنصب سار سانید   شریرانه چو خم در خون نشانید
بکشت آبدار پاک طینت   شد اول بر دامن داد رحمت
ز شوکت آبرو دادش چو دریا   که روزی قطرهٔ زد در رهٔ ما
بکار لشکرش اقبال بخشید   بسرداری علم گردش چو خورشید
چنان دست ضعیفان را قوی کرد   که حس در ملک آتش خسروی کرد
به نیکی بارگاه معدلت چید   که جور از ظلم مظلومی نمیدید
رواجی یافت همواری که سوهان   زدی آیینه بر رخسار خوبان
چنان در راه تقوی راند محمل   که چون تسبیح خوشخوان شد جلاجل
چو در گلزار دین داری نشستی   حیا منقار بلبل را شکستی
خطیب خامه کش منبر بیان ست   ز فردوسی بدینسان خطبه خوانست

که یوسف شعلهٔ شمع نبوت   منور ساخت چو محراب دولت
برافشد تا بروی شاه کشور   کشاید کعبهٔ اسلام را در
بهنگامی که به طاق رسالت   هلال وقت منیر دهانک فرصت
بجنگ کوی در آمد گفت باشا   که ای تاج سر شاهان آگاه
درین مدت که بختم گشته فیروز   شبم را داده قربت به تو روز
ندید از شعورت جز رسای   ز اوراکمت بجز شکل کشای
ضمیرت در لبس آیینهٔ دل   بحق رد آورد خاطر باب دل
بدرک نیک و بد قادر چنانی   که بی اندیشه فرق از هم توانی
عجب دارم که با این عقل عرفان   پرستاری غافل ز یزدان
بی کشن زرگری از زر گدازد   نمیداند چه خواهد شد چه سازد
پرستش را به بند دست زنهار   بیاور زر مکن در کیسه مار
اگر داری نظر به نقش هستی   بزد گر جای بت زرگر آتشی
خدای کش توان دزدید صد بار   بود چون بندهٔ خود در نگهدار
کرش دانی خدا وقت طلای   که می پرداخت در کار خدای
خدای را پرستش کن که افلاک   بحکم اوست مرد و زن کف خاک
فشارد ابر را تا ببارد   زمینها را شکافد تا برآید
شود تا گوهر باران مجمر   هوی خشک سازد گل تر

شب و روز آبرنگ حکمت آراست — تن و جان رنگ بوی قدرت آلود
بچشمت سرمهٔ بینش کشیده — که بگشای بر چنارش ندیده
دلت را کرده روشن تا بدانی — که روز افروخت شمع زندگانی
بتا غیری ز وحدت داستان زد — که دود شرک را آتش بجان زد
بیت غفلت شکست شد سلیمان — نصیبم کن خدایا قرب جانان
بقلب دین چو شاه افراخت رایت — صف آرا شد خلایق را بدعوت
بسهر عزم یوسف کرد جولان — بحکمش کافری او ده ایمان
کم وقت از میان بدگوهری رفت — ز رود مصر نیل کافری رفت
چنان تعمیر اسلام آبرو دید — که بت‌خانه کرد مسجد ساز گردید
وران کشور نماند از بت نما — کسی در بت پرستی جز زلیخا
برین توفیق چون یوسف ظفر یافت — کمان شوکتش زور دگر یافت
شدندش خلق یکدل از دل و جان — دوی به خوارت شد سوی گانگان
ز احسانش چنان شرمنده گشتند — که مغروران غلامش بنده گشتند
که از ناسازی اخوان بی درد — بقالبی چند چندی بنده کرد
چنان افزود اینه در احترامش — که بی قیمت جهانی شد غلامش
عزیزه بی تمیز خوار گشته — در افسوس را دیوار گشته
چو یوسف زستون دو لب جدا — قوی میدید میز جنبه آه

می طلبشاه را میکرد در دل — که ای نومیدی از قرب تو حاصل
شدم فرسوده در کارت قلم وار — چرا دورم فکندی آخر کار
حریفان روی دل از شه بپیچند — که رخ را از شه شطرنج پیچند
اگر تقصیر از من دیده بودی — ز خدمتکاریم رنجیده بودی
کسی بایست بجایم نشانی — که باشد به ز من در کاردانی
نه عاقل کودکی کش من خریدم — ز نادانی بزنجیرش کشیدم
مروت کی زند این نقش موهوم — که باشد بنده حاکم خواجه محکوم
چه هستی داشت از من جز رخ خوب — که معزولم من او گردید منصوب
بتعبیر که صبح امنیتش — دمد لعل از زمانها از زبانش
سر شبی دولتش بیدار کردی — چو شمع از بخت برخوردار کردی
چو من کی در عمل دفتر گشاید — کجا از غنچه کار گلبن آید
گر او برناست من چندان نیم — که نتوانم کشیدن بار تدبیر
هنوز از قوتم بازو تهی نیست — ز شان و شوکتم پهلو تهی نیست
هنر کی آید از فرزند بزرگان — نه از اطفال اندک سال نادان
ازین غافل که می آید ز جان کار — نه از جسم سمین زینش دستار
بچشم اعتبار قیمت اندیش — ز صد صندوق باشد یک گهر بیش
ز بیمغزی کدوی خشک رای — طرف کردید با تنگ طلای

که چوپان میکند از پهلوی من   معاشی به نوای کوتاه کردن
شه معمورهٔ فنا، هما ایم   دهی فربه تنی را کدخدایم
ترا چون قرب شاهان شد میسر   چرا بر روی من بستند این در
جوابش گفت غوث بحر عزت   تو سوالی که بر بادی ز نخوت
اگر خواهی که یابی اعتباری   چو من بگذر ز پیدا کن عیاری
ز تن پروردی گر کار حاصل   شکم بالیت بودی بهتر از دل
سخن کوته عزیز از رشک یوسف   بحدی بود در تاب و تاسف
که تب در استخوانش بستر انداخت   در اعضایش گرانی لنگر انداخت
بلای بدتر از درد حسرت   بمردن گر بود نزدیک بد نیست
چنان گردید زار از ناتوانی   که پنهان شد ز چشم زندگانی
چنان باشد خط مخفوش درهم   ز دستش حروف اعراف آدم
که دارد این چنین خطی بخاطر   که سازد فتحه اش را کسره آخر
بدین مضمون قلم بی پرده گویا   که گر یابد هر جایی نهد پا
بمرگ آماده شو گشتی چو زنده   که هر آینده باشد رونده
زلیخای عزیز از باغ اعزاز   سوی صحرای خواری کرد پرواز
ندید از روز و شب آلا دو رنگی   در وسعت به رویش بست تنگی
رمید از مفاسل اعیان باد باشی   مبادا کیسه بی زر کاسه بی آش

نمودند از حضورش دوستان رم   چو خوان بر خواست میگردد مگس کم
رهت در روز دولت خلق پویند   چو بر گردد همه همراه اویند
مدار از اهل دنیا چشم یاری   مگر در روز کار مال داری
اگر داری بکف نانی گدایند   وگر در کوزه آبی کربلایند
بود گر دانهٔ چندت بدنبال   چو سنگ آسیا چرخند گرد بال
گرت آن نیست این مشت اراذل   خمیر آسا زنندت مشت بر دل
خوشش آن عارف که بر دنیا زند دوش   خرد در گوشه گیری پنبه در گوش
کسانی را که عمری داده کام   شوند اعدا چو برگردید ایام
مه از پهلوی خورشید است زنده   چو شب شد میدرد پهلو خزنده
شبت شمعت گر تابی ندارد   مهت دلو است گر آبی ندارد
گروهی کز غلامانش بر نوشت   گرفتی خلعت اقبال دولت
ز عربانیش دامن می کشیدند   بجای جامه الفت میبریدند
غلامانش بسوی چند و جنت   سفر کردند بی زاد اجازت
کنیزان از برش ناشاد گشتند   بفتوی گریز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده   بغل بر کیجان آفت گشاده
مقیم گوشه گردید ناچار   خراب از بام و در ریزان ز دیوار
دلش محزون بکنج سینه افتاد   ز دست روشنی آینه افتاد

بدل شد اطلس تختش بکرباس / بران هم بخیه ها از چاک وسواس
شد از تاب حوادث خشک چندان / که ایمن شد لبش از زخم دندان
تنش بس کز رطوبت گشت دلگیر / نفس میزد صدا میکرد زنجیر
ز اعضایش لطافت موبمو رفت / بجود چون ناف پستانش فرو رفت
کنیزی بود غمخوارش دران دار / ز رنج پیری آنهم رفته در کار
دران عهدش کسی دیگر جز آن پیر / نشد بر گوشه بالین زمینگیر
بجز دستش کسی بر سر نیامد / بر ویش غیر ناخن در نیامد
اگر بر سر نهادی چون زمین خاک / کسی گردش نگشتی غیر افلاک
وگر صد بار چون سیما مردی / جهان نوحه کز نامش نبردی
ولی آن عشق آتش دم نه عاشق / سراپا صدق محکم پی بصادق
نمی آمد بخاطر ماه ماهش / که روزی بود جای تخت جاهش
بهاری بود باغش ملک داری / سوار باد پایش حکم جاری
سپاهی در رهش میزد بلارک / جهانی بر سرش میسود تارک
مکانی داشت فرشش او زمین بود / مقامش بود ازین به ما همین بود
درین ویرانه چون عمری بسر برد / زکنجش دزد بری سیم در برد
دکان برچید صراف جوانی / روان گردید قلب ناتوانی
شد آفت را جهان بینش نظرگاه / چو یوسف مردمک افتاده در چاه

سپندی ریخت در جنبش زمانه / پر از برگ سمن شد آشیانه
بحکاکی چنان پرنیش بچید / که الماس از سلیمانی برآمید
چنان بچید مژگانهایش برهم / که شد راه نگاهش بسته در نم
بناخن سینه کندی تا برخسار / که ترک گریه نتوان کرد بی یار
زحسرت که چنان بیتاب میگشت / که نقش خاتمش گرداب میگشت
که از حیرت نگشتی جنبش آهنگ / که آتش در لعل بود دلش چون سنگ
همانا یاد یوسف در سخن بود / همان از شوق یوسف شعله زن بود
چو قرآن سخن در پیش میآمد / بغیر از سوره یوسف نمیخواند
نکردی جز بنامش خویش را رام / که باشد یک نگین مخصوص یک نام
بحکم بیخودی با آن پرستار / تکلم کردی یار وفادار
نیامد کس درین ویرانی آباد / که گوید حرفی از یوسف شوم شاد
اگر نومید گردیدم ز دیدن / شود باری دلم خوش از شنیدن

بجای آرزو دارم توقف / که باشد چون سرم در راه یوسف
رسد وقت مرورش بی تک و پو / بگوشم آواز پای لشکر او
دماغم بال و پر گیرد ز بویش / دل و جانم کند پرواز سویش
رفیقش از سفر کردن نه پیچید / پی نقل مکان آماده گردید

بیا ساقی که عشق شورش افزا ستم بر می نماید بر زلیخا
پیاپی جام می کن پیش بی تکلف نمایم عرض حالش پیش یوسف

حرکت نمودن زلیخا از حسرا به تحریک بیقراری به سر راه آنحضرت یعنی یوسف علیه السلام و خانه از نی ساختن و دران جا بقانون ذکر در حرمها محبت پرداختن یوسف علیه السلام

بیکجا کی شود دیوانه پابست ز نجیر و ویرانه نشست

نمیباشد مکان عاشق زار که عشق اول ز حسن آید پدیدار
ز شهرستان بصحرا راه جوید بصحرا چون درآید چاره جوید

خوش آمد گوشه از روزگارش که باشد بر سر راه نگارش
زلیخا مطرب ساز شکسته نی در ناخن حیرت نشسته
براهش خانه از نی بنا کرد دران نی خویش را چون ناله جا کرد
مقامی ساخت از نی در ره یار ز سودا یک نیستان بند در کار

بطرح چشم اما چشم گریان سفید از گریه اش گردید چشمان
به پشت افتاده گوی عنکبوتی هوا در روی چو بادی در ربوتی
بنزدیکش رسیدی چون رونده شدی ساکن زدی خرگاه خنده
دران بنشست شد ارز درد نالان چو شیر زخم دار در نیستان
ولی در پنجهٔ صد شور و شر بود بحفظش هر نی انگشت دگر بود
ز رونق خیمهٔ جاهش فتاده طنابی چند گردش ایستاده
غلط گفتم شهی بود آن نکوفال علمها بر سرش چون موج اقبال
شکوه عشق اگر خواهی که دانی در او در قبله گاه ناتوانی
ضعیفانه انوار ز د عشق طنازی طناب خیمه نتوان بست بر سازی
مزن بر مردم افتاده خنده که راه افتاده ست آن نارسیده
مدار از رنگ زرد عاشقان ننگ که میجوشد گل خورشید ازین رنگ
نظامی گر قلم سیر بخیت پروین محرک عشق شد بی حسن شیرین
گل عشق است نی رنگ زلیخا که ناظم بر ورق شد یوسف آرا
زلیخا را دران نی خانه مردم چو دیدند آتش آمد پیش هیزم
ز حرف بی نمک هزال او باش شدندش بر جراحتها نمک پاش
ز پرسش زدیکی سوزن بجانش ز شوخی نی در آتش کودکانش
یکی میگفت یا در ملک دیدم چنین دیوانه فرتوتی ندیدم

بدون چشم دارد چشم دیدار　　خصوص از یوسف خورشید رخسار
یکی میگفت این زالیست پرفن　　بزور حرص دنیا رستم افکن
چه میداند محبت چیست یا عشق　　بجز روی زر دارد کدا عشق
گرفته راه بر یوسف کزین راه　　برآرد یوسف دینار از چاه
لب افشان بود کر بر لب گور　　زند بر پای دنیا بوسه از دور
سوال خلق را کردی اشارت　　که گوشم را کرانی کرده غارت
کشیدی این ستمها لیک محزون　　نگشتی مل شدی از بخت محزون
سحرگاهانکه یوسف صبح تابید　　سواری را کمر بستی چو خورشید
ز میران درش با طرف هامون　　زمین برخویش لرزیدی چو گردون
ز جوش لشکر دریا تلاطم　　نمودی کشتی گردون توهم
بجولان هرطرف زرین نوای　　کلید آسمان کبریای
میان قلب یوسف مردمک وار　　سوار ابلقی چون چشم دلدار
خرامش باغ دولت را هوای　　صلائش کرده شوکت را صدای
چو هرکس شاه چتری از زر و سیم　　گشودی بر سرش دامان تعظیم
بهیبت چاوشان و چوبداران　　شکستی شانه بی پروا سواران
زلیخای حزین از جوش مردم　　شدی خندان گذشتی از تبسم
که این غوغا دهد جانم حیاتم　　نماید ره بصدر التفاتم

بطبعم ریزد این شور حکایت　　که بوی زنده کی دارد قیامت
برحمت رفتی از پی بت بیرون　　چنان از بخیه های زخم دل خون
نشستی بر در و کردی تماشا　　بچشم دل رخ آن ماه سیما
ز بویش مغز جان کردی معطر　　فشاندی بر رخ آب از گرد لشکر
طپیدی چون شدی خلوت در آن راه　　غبار آلوده برگردیدی از آه
که شاید رخ توانی سود جای　　که آنجا رخش یوسف سوده پای
پس آنکه با پر و بال غم درد　　بکنج این قفس پرواز میکرد
ابقدر آرامی آن شب داشت در دل　　که کام کرده بود از بخت حاصل
چو میشد روز باز از بیقراری　　شدی شاکرد خاکش آب جاری
خموشی را سخن پرداز کردی　　شکایت را بلند آواز کردی
که چون من تیره ایامی درین دار　　ندارد یاد دهر عاشق آزار
وجودم تا بایجاد آشنا شد　　نمیدانم جها کردم جها شد
یکی کردم خراج روم و ری را　　خریدم یوسف فرخنده پی را
کنون او شاه من زندان گدایم　　متاعش تخت زر من بینوایم
ز لطفش عالمی شادند امروز　　بغیر از من که میسازد بدین سوز
نمیگوید زلیخا را چه افتاد　　که گوشم را نمی نالد بفریاد
نمیگوید چه شد آن عاشق زار　　که گردم ساعتی میگشت صدبار

گر او بد کرده باشد کرده اوست / چرا من مغز رنجش را شوم پوست
بدی کز عاشق دیوانه جو شد / به معشوق عاشق به ده بوشد
نه تنها من خطا کردم درین باب / بسی افکنده اند این شیشه در آب
دری این فکرها میزد شب و روز / بنور سایه میزد هم شب افروز
همان هر گاه یوسف با صد اعزاز / بسمت خانه اش میشد سبکتاز
نمیدید او بجانش ملتفت لیک / که فرصت دور غوغا نیز نزدیک

[illegible]

آگاه شدن زلیخا از تکرار آمدن حضرت یوسف علیه السلام بسر راه رفتن و متوجه بدیدن او شدن و آخر الامر بت غیرت را بسنگ توحید شکستن

میان عاشق و معشوق حایل / بت ... و وی از غیب ...

دل عاشق چو گیرد مشرب پاک / شود شام فراقش صبح دیدار
دو دم تیغت با توفیق همت / دوی را هر که در قلب و قالب گشت
یکی گشتند افراد مقوّی / که گردیدند پستی با ن اجزا

بهر کس باده وحدت حلال است / که از دلدار خود مست وصال است
بجز بت بشکستن ست از نمود شستن / مسلمانیست مرد بت شکستن
زلیخا بعد ایامی که هر روز / دران نی خانه میشد آتش افروز
گهی آهش چو قصد آسمان داشت / ازان نی بست ترکش بر میان داشت
گهش از ناله میکرد آن المناک / درای کردن جمبازه خاک
مدام از فرقت یوسف حزین بود / دلش در چاه غم خلوت نشین بود
نه از یاری امید یاری او را / نه از کس طالع غمخواری او را
اگر میرفت از خود هفته هفته / نمیشد بر دلش ظاهر که رفته
بسی در راه یوسف ناله پرداخت / کسی بر ناله اش گوشی نینداخت
شبی پیش بت خود با دل تنگ / نشست و زد بدرد این راز بر سنگ
که تا حکاک در کار تو کوشید / خداوندی ز اندامت تراشید
پرستیدم بجان و دل مدامت / کمر بستم بطاعت صبح و شامت
ترا پروردگار خود شمردم / بره احترامت پا فشردم
ز بس سودم بپایت روی امید / شبیه داغ آتش خورده گردید
خوش آن وقتی که صاحب جا بودم / سر بر سروری را شاه بودم
خرامیدی سمندی باد در سر / چو آب ناوه دان کعبه پر زر
گهت بر کرسی دل می نشاندم / گهت با جان مقابل می نشاندم

به ندرت درهمی گر خواست سایل — بگنجی کردش بنخواست خوشدل

بامید مکافات تو پیوست — گرفتم بنده کانت را بسی دست

مسلمانان اهل مصر از خاص تا عام — شدند و من ترا بردم همان نام

شدم بتخانهٔ صدقت سراپا — بدین اخلاص کردم بنده گیها

که کارم گر شود مشکل درین دار — کشایش بینم از لطف تو در کار

کند گر بخشش صاحب بنده آهی — بر افروزد ز غیرت تا بماهی

تو خود پرورد کار صاحبانی — چرا با بندهٔ خود سرگرانی

خدای چون تو هر کس را که باشد — ز دور دیگری چون دل خراشد

چرا عمریست می بینی بدین روز — نظر دارم که چشمم را دهی نور

که از دیدار یوسف چون شوم شاد — تنم نیز از الم خواهد شد آزاد

وگر بینم رخش را بار دیگر — باخلاصت کنم اقرار دیگر

وگر مانم بدینحالت که هستم — می انکار خواهد کرد مستم

مکن قطع امید از بندهٔ خاص — که نومیدی ندارد پاس اخلاص

ازین گفتار میزد دم که زد دم — مسیح صبح احیا کرد عالم

سپاه شوکت یوسف بدستور — صف آرام را برهم زد این سور

صدای کوس آواز دمامه — فکند از تارک گردون عمامه

زلیخا ناله پر اثر زهر روز — شتابان شد براه آن دلفروز

بسی فریاد کرد اما ز یک تن — ندادش بخت پیغام شنیدن

چراغ ناله هایش یک شراره — نزد بر پنبهٔ گوش ستاره

بجای خود خجل ترگشت ازان راه — چو شمعش اشک بر انگشت آه برآه

ز هر سویش بامداد دست توحید — مگر از شر و شرک آزاد گردید

ز جا برداشت بت را مست وحدت — زدش بر سنگ چون مینای کثرت

مگر از پاره ها کثرت مبین است — که تخم وحدت افشانی چنین است

شد از هر پاره اش تعمیر در حال — همایون کعبهٔ امید آمال

بسر زد در زمان از گلبن آه — گل لا تقنطوا من رحمة الله

بتعمیر حرم بهای ایمان — زمین گل کرد او از آب مژگان

چو شد پاکدل ز غسل توحید — بدرگاه خدای پاک نالید

که ای سرمایهٔ امیدواری — برحمت دستگیر آه و زاری

یقینم شد توئی در زیر و بالا — زمین و آسمان را رونق افزا

کرم خویش تا گدای از تو دارد — زر حاجت روای از تو دارد

زهی مور از سلیمانی زند دم — شبان بحر گردد جاه بی نم

شهان را بر سر هفت کشور — بزرگی ده توئی الله اکبر

ندارد بر درت گردن بزرگی — نباشد سر بزرگی چون بزرگی

تجلی وار دار نور تو هر ذات   دلیلم شعلهٔ نور السموات
تو یوسف را بدان حسن آفریدی   تو روح عشق در جسمم دمیدی
تو پروردی بنور خود گل او   که گردیدم بدینسان بلبل او
تو سودی سرمهٔ شبهای دیجور   که چندین چشم اعمار را دهد نور
کند هر صبح فرمان تو تصویر   جوانی بر جبین عالم پیر
مرا هم آرزو باشد که فیروز   کنی برانچه کردی بر شب و روز
دمی دامان لب زین گفتگو چید   که رنگ شب ز بوی صبح گردید
برآمد آفتابی ملک داری   علم زد بر سر کوه سواری
زلیخا باز بیرون رفت محزون   چو تیر جسته از دل غرقه در خون
دم امروز پیش از نالهٔ زار   سرایت کرد یوسف را خبردار
که یوسف را هم اسلام زلیخا   نهانی کرده بود آنروز ایما
که زان گمگشته ماه تیره احوال   نماید یاد بعد از یاده سال
بجو دمیگفت آن مسکین کجی رفت   که هر جا رفت همراه وفا رفت
نمیدانم چه شد آن درد پرور   که هم سر در رهم میداد هم زر
جفا از دیدنم بسیار دیده   ز عشقم جای کام آزار دیده
رسیدی گر بدستش دستم امروز   تلافی را کمر می بستم امروز
سر خوان محبت می گشودم   ادای حسن نعمت می نمودم

بگوی دیده بدر التلافی   گرت نامرد گویم نیست کافی
مگو پستت شکر اهل دنیا   مباد این شیوه بالاتر نهد پا
مباش از ذکر خیر الناس خاموش   مکن بدنامی خویش از خدا گوش
درین اندیشه چون دیدش تعین کرد   که می آید ز راه مقصد این گرد
چنان برد اضطراب از دل قرارش   که گفتی پادشاهی شد دوچارش
بنزدیکی اشارت کرد کاین زار   که می بین همنشین با انجمن خار
بر همراه خویش آما لعزت   بیا در پیش من اما بفرصت

بیا ساقی مدار از پیر ما عار
که شخصی تازه و نو شد سرشتم
بیاور پیمانه ... ن بهمان ... ی ...
جوانی زلیخا رنجه دار ...

داخل شدن زلیخا
ببارگاه مرحمت مکافات و مشغولی
بعبادت آلهی و بدعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن
و جوانی بهره مند شدن

نکوکاری وفای مرد کارست   که داغی را تلافی چشم بارست
ز تن گر بگذری جان میدهند   گر این از کف دهی آن میدهند

سر ثابت قدم در راه دلبر
شود گر خاک از ان دولت زند سر

ولی بر تافت وقتی زند آب
که با اندازه داغش آوری تاب

کشد دست محبت بر سرش تیغ
که بوسد بهر زخمی پای شمشیر

ز نومیدی اسیری کرد آزاد
که سازد رشتهٔ جان دام صیاد

مکن از دوست گر میری کناره
که باشد ضامن عمر دوباره

چو یوسف از سواری باز گردید
طراز مجلس اعزاز گردید

ز کار ملک و ملت گشت فارغ
بساط آرای عزت گشت فارغ

مرخص شد باوردن دراورد
کجا پیرا که بیجوشید از درد

هیولای در آمد در لطافه ها
ز نقش صورت معنی مبرا

سرش را مغز دولت در کدو نه
حلاوت نی نمک نه رنگ بو نه

ترنج حسن و عشقش رخ زرد
شده چین از فشار پنجهٔ درد

ز بس دندان ز دا ازار رشته
لبش دندان جوهر دار رشته

شده هر موئیش از جور زمانه
سپند خشک چون دندان شانه

لباس تار و پودش رشتهٔ غم
مگر از لیف خرما بسته محکم

بدست رعشه پر دارش عصای
عصا کش جذبهٔ شوق رسای

جنان هم بوی یوسف مستی افزود
که رزهم رفتنش باز آمدن بود

دمی چون در مقام بیخودی ماند
بر ویش اشک شادی آب افشاند

بحال آمد ولی حالی که مردم
نمودند از حضورش خویش را گم

بآداب مسلمانان سخن کرد
سلامی تحفهٔ آن انجمن کرد

چو یوسف پی بحالش برد بنجواست
جوابش داد بل ز جای برخاست

طلب فرمود نزدیکش بعزت
بدان ضعفا چنان آمد بعبرت

که خاصان خواستند از جا درآیند
بمنع تندیش تلخی نمایند

غضبها کانه یوسف گفت کین زار
که می بیند از وین پایه بسیار

بچندی هست از این در مصر دولت
بزرگی بود صاحبشان نه شوکت

بصورت گر ندارد برگ و باری
بود در عالم معنی بهاری

مگو پست خاک از وی چه خیزد
که دیوار ترا بر سر نریزد

بمیدانید اگر نامش زلیخاست
که آیا مش بدین آرایش آراست

زلیخا چون شنید آواز یوسف
بدینسان قصه پرداز تلطف

ز خود چندان شد و آمد بخود باز
که گیسو کرد از شرمش نفس باز

بسی در سینه بهم آن جگر ریش
چو آه بسته لب پیچید بر خویش

که کرد شورش از روی سخن رفت
بیوسف از زبان بیخودی گفت

که ای جانم فدای گفتگویت
شب و روزم نثار رنگ و بویت

توی دستان زن چون من تباهی
منم گلچین لطف چون تو شاهی

بشکر نیک بختی چون نجوشم
که آواز تو می آید بگوشم

خوش آن روزی که چشمم منشی داشت / ترا میدید گل در سینه میکاشت

ز گفتار تو جان میبافت جانم / روان از فیض رفتارت روانم

مدام از مهر بودم دلکشایت / نمی‌بستم بجز بند قبایت

نگاهت که ز من میخواست جانی / بپیش میباختم جسم جهانی

براهت استخوانم عود میسوخت / بپایت دیده ام نعلین میدوخت

ز من میکرد هر دم نغمهٔ گل / شبت پروانه بودم روز بلبل

بگوش آورد یوسف را مقالش / بماضی تاخت از میدان حالش

سراپا دلنوازی کرد جوشد / که نان پخته‌ات خام آب خون شد

نگویم جاه اقبالت کجا رفت / جمالت را چه شد حالت کجا رفت

کشید آهی و گفت ای کرده تاویل / رموز مبهم تغییر و تبدیل

تو تا بودی بعالم میل ازان بود / که گر خواهی تو زان سود آنچه سود

ز گفت ناکو هر قرب تو دادم / نیامد دیگر آن معنی بیادم

وگر آمد براهت مشک تاتار / تصدق کردم و گشتم سبکبار

کرم از دست دولت رفته باشد / سر عشقت سلامت رفته باشد

مرا میسوزد این خجلت که زین پیش / بتحریک نشان معصیت کیش

ترا بیجرم در زندان نشیمن / پسندیدم که لعنت باد بر من

امید رحم با این جرم منکر / کرم باشد بود تقصیر دیگر

ولی هر جا تفضل بخشش آراست / خطا گر قاف باشد ز پاس عفو است

چو میدانی که عاشق را خرد نیست / جنونی را تمیز نیک و بد نیست

جوانمردی چه باشد کین زن پیر / شود گلگون عفوت را عنانگیر

برون آور ز چاه شرمساری / شوم سر چشمهٔ امیدواری

بعجزی گریه کرد آن ابر طینت / که یوسف گفت چون دریای رحمت

که این خود سهل باشد دل قوی دار / ز تقصیرت گذشتم چون گل از خار

بگو گر آرزوی دیگرت هست / که گر مقدور باشد گیرمت دست

زلیخا زین عنایت شد چنان شاد / که مسکین خاک غم را داد بر باد

بزاری گفت چون دادی اجازت / که گستاخی کنم در عرض حاجت

قضای حاجتم معجز نمائیست / مرادم را بر آوردن خدائیست

چراغ این تمنا تا باین روز / نگردیدست کس را خاطر افروز

ولی چون من خبر دارم ز حالت / شناسم پایهٔ پیش ذوالجلالت

طمع دارم که بیچون و چرائی / کنی در کار اخلاصم دعائی

خدا بیند چو سوی رحمت تو / شود بازم بروی دعوت تو

بچشمم بینش آغاز بخشد / جوانی جمالم باز بخشد

بدان حسنی که بودم باز گردم / بدان قانون که دیدی ساز گردم

جز این هم نیست از چشم جوانی
مرادی در جهان زندگانی
که دیدارت چو وقتم خوش نماید
نه اینهم دیدن من بر نیاید
چنین تا عمر باشد بگذرانم
ز وصلت هر نفس کامی ستانم
بدردی کرد باز آه و فغان سر
که یوسف شد بمهرش مهربانتر
نفس میخواست ساز التجا کرد
ولی از بیم گستاخی توان کرد
دران دم طوطی عرش آشیانه
فرود آمد دران آیینه خانه
بیوسف گفت میگوید خدایت
بنا بر آشنا سازم دعایت
دران وقتی که زد بر سنگ سندان
بت خود را زلیخا شد مسلمان
جبین مالید بر خاک آن جگرریش
ز ما درخواست حسن اول خویش
نکردیم از کرم رد سوالش
مثنی گشت در دم درس حالش
کنون دست دعا بگشا که بینی
ز ماشطه کی زو نازنینی
دم یوسف بکام حق پسندی
دعا را داد دست نقشبندی
زدود آراست بزم را چراغی
تراشید از قفس طاوس باغی
گلی آمد برون از داغ ناصور
ز گلمشت استخوان یک برهمن نور
مصور نامرکب صدف ریخت
سوادش با بیاض دیده آمیخت
طراوت گیر شد روی شکن گیر
برآمد بال بلبل را گل از زیر
باندامش سپندی ریخت از مو
بخالش چین بجا ورشد ز ابرو

تماشی یافت حسنش پای تا سر
که خارای شدش پشمینه در بر
مسلمانی فزودش تاب رنگی
که عاشق شد بهر موئیش فرنگی
ز نخل رشته اش تمکین برآمد
جبین آفتاب از چین برآمد
سخن پرداز طوسی گوید آندم
که بینا شد زلیخای جوان هم
چراغ بزم یوسف بود یعقوب
باو شد از خدا این کار منسوب
بوحدت خانهٔ جا چون دلش داد
درش بست و دعا را دست بگشاد
زلیخا را چو این حاجت روا شد
بپای شکر یوسف جبهه سا شد
بگردش مضطرب میگشت هردم
که آن انگشت جم این بود خاتم
ولی در عرض مطلب دم نمیزد
لب برگ ادب برهم نمیزد
تأمل داشت یوسف هم دگربار
سروشی کرد از رازش خبردار
بحکم حق چو یوسف گشت آگاه
که خار احتیاطی نیست در راه
ز نقش هر تأمل ساده کرده
بفکر کار خیر آماده گردید

[illegible]

[illegible]

رسیدن زلیخا بشرف ازدواج حضرت یوسف علیه السلام

قبول امهات ایجاب آبا
وجود آدم ایجاد حوا

بود بر عالم و جاهل مبرهن / که زن را مرد باید مرد را زن
جهان رونق پذیر از اتصال است / تفرق مایهٔ هستی را وبال است
بود یک حجله این نه صلب آبا / عروس ما سوالقد یه داماد
اگر دانی مزاج چرخ اختر / نه بینی یک مؤنث بی مذکر
ازین سنت بوجه آشنا شو / مزن لاف خدایی کدخدا شو
بعزم عقد رنگین جشنی آراست / که از جنت طلاقش حور عین خواست
خلیل الله شده خوان صلا را / طلب فرمود از شه تا گدا را
وفور نعمتش در مصر خلقت / بحدی کردنش با ناز و نعمت
ز بزمش بسکه نعمت گیر گردید / گدا از پادشاهی سیر گردید
بحکم میمنت وقتی که ساعت / سلیمان بود بلقیس سعادت
مسیحا با خضر زانو نشستند / زلیخا را بیوسف عقد بستند
رسوم شرعشان الکار فرمود / بهم شان ورنه پیوند از ازل بود

زلیخا شد چراغ شعله خانه / بشکر این تجلی زد زبانه
که آخر ماه بختش بی کلف شد / کنار یوسفش بیت الشرف شد
چنان گردید از آن ترکیب انوار / که شد خط شعاع هر پرستار
لباس دلفریبی کرد در بر / جمال آراست خود را زیب و زیور

پس آنکه منتظر چون دیده بنشست / براه نور چشم خود نظر بست
دلش خالی ولی از آرمیدن / که ساغر پر شد و باید کشیدن
لبش نزدیک دیدی چون لب یار / بانگشتی بوسه زدن بر روی گفتار
گهی گفتی برو این پا شکسته / شب هجران نه راحت که بسته
برو تا شمع من از در درآمد / چو شمع زنده کانی بر سر آمد
گهی با عشق میکرد این چنین جوش / سلیمان بود بلقیسش در آغوش
خدای گرکنی دعوی توانی / که هم جان میدهی هم میستانی
در صد آرزویم را گشادی / چو زنجیر استخوانم تاب دادی
بدرمان آخرم لطف تو پیوست / رسانیدی بزلف مقصدم دست
گرم پامال صد آشوب کردی / حلاوت کردم آخر خوب کردی
زیانهای تو باشد رضا من سود / مبادا این کز تو غمناک گشت خوشنود
چو فارغ شد ز کار حسن یوسف / لب شب نزدیک شد روز تکلف
قضا آراست خلوتخانهٔ شب / چراغ ماه شد پروانهٔ شب
کواکب منتظر باهم بدانسان / که داماد آن خوشتخو با عروسان
زمین کان سیاهی تا فلک شد / طلای روز پنهان در محک شد
به آورد این سر از آن ریحان / هزاران گوش بر فسانهٔ خواب
فلک تخت سعادت پروری زد / قران خیمک بماه مشتری زد

ز جا برخاست یوسف همچو سروی — پی دلجوی محزون تذروی
بسودای رخ آن دامن فشان — روان شد سوی دار العیش نسوان
فروزان بخش جشن آن دل آرا — هزاران شمع چون آه زلیخا
بجانش چراغ افروز رحمت — چو آمیزش رواج افزای راحت
زلیخا دید یوسف را چو در پیش — بتعظیم حضورش رفت از خویش
سرشن یوسف بفکر چاره چالاک — گلاب افشاند از حسن عرقناک
گرفتش دست گفت این بیخودی چیست — بهنگام وصال آگاهی اولیست
ز جا جست آنچنان زین دلنوازی — که شرمش باد از بی بردباری
نمودش دست بر گردن حمایل — ز یوسف نیز شد تا دخیز ایل
کشیدش در بغل دیبر روی دوشش — برآمد از نهاد هر دو یکجوشش
کفش سیمین ذقن را گشت غبغب — لبش نقش مکیدن بست بر لب
لب خوبان دهد عشاق را جان — که باشد توشهٔ خضر آب حیوان
صدای بوسه در رفتی که دانی — بود آواز آب زندگانی
ز لعل غنچه چو لعل گونه گل چید — ره باغ نهان از شوق پرسید
ز وادی دید پر شنجرف بیخواست — بمشق کام خود از جای برخاست
ز بس باریک گردش فکر آنش — قلم را ساخت در مشق زلیخا
نهاد از شوخ جای تا بموقف — بحرف بکر انگشت تصرف

بسیما فرو شد شاخ از زر — برآمد جامهٔ یاقوت در بر
چنان در خرق عادت عشق کوشید — که آتش بی گزند از پنبه جوشید
زنان کم کند زان یکدلی گل — که از پشت شکم جوشد تناسل
از آن پستی تماشا اهل دنیا — که آب آمد بزیر اول ز بالا
زند آن خصمی از مردم زبانه — که افشاندند اخوان در میانه
چو ذوق آمیخت زو شد سرت گردن — عطش را چاره کرد از آب دادن
قرار از بی قراری یافت مولود — گهر افتاد از مثقب بر آسود
ز آمیزش بهم پهلو گذشتند — بهم سودند پشت از زر وگذشتند
چنان کز دهوا از خویش رفتند — که در یک بستر از هم دور خفتند
حکیم صبحخوان چون بر سر آمد — ز رنج خواب بیداری برآمد
تکلم کرد یوسف با زلیخا — که ای دیوان حسن مصر انشا
بکام دل عزیزت بارها خواند — معمای تو حل ناکرده چون ماند
چو ناخن زن شود آبستن فکر — عقیم است از درستی معنی بکر
جواب آماده شد کی حجة الله — ز سر ماضی و مستقبل آگاه
تو در خواب آمدی بخواست نشیم — سپردی از برای خود بخویشم
کل تعبیر الخوابست کالحال — ز پیوند تو چیدم لعبه سی سال
کشایش زانکه بر کس بدیدش — که در دست تو بود این در کلیدش

از آن محفوظ ماند این در زخاین   که بود این گنج را عشق تو خازن

چو میدانم که دانای و دانی   نگردم بیش ازین جایک زبانی

تسلی کن نه زین راز مجمل   بپرس از خامهٔ ناظم مفصّل

پیاپی می درین بزم سخندان   سپرده او این سبوی سخن‌خوان

سبب شد بود این سرچشمهٔ جامی   بجنب بعد از آن زلیخا

روز کار کذرانیدن زلیخا مدتهای متمادی در لباس وصلت معشوق و بدیدار اولاد سرور کشتن وبعد از مدتی ناکزیر بتحریک اتفاق محبت رخت اشغال بر ناقهٔ ارتحال بر بستن

کرت بجان هوای زنده کانیست   ورت بی سر سر تاج کیانیست

ورت خواهی بضعفت رو دانند   جوان صحبت از بری برارند

کل عزّت زند از خواریت سر   کشی در بارکاه قرب ساغر

بدامان ولای عشق زن دست   که یابی بر مراد جان وتن دست

چو اخلاصت شود بر عشق ظاهر   شبت را روز کرد در روز آخر

زلیخا شیر ازین پستان چو نوشید   بسودای دکر بر خویش جوشید

چو باید بود عاشق را موحد   بر بید از خویشتن چون خون فاسد

نمیشد جز هم آواز محبت   نمیکردید جز ساز محبت

چو دایم در سر خود این هوا دید   زمرغ خانه پرواز هما دید

درین جنبش چنان مردانه تا شد   که چوبین چرخه اش چرخ فلک شد

دعایش را ز عشق جاودانی   اجابت کرد معشوق نهانی

دمانید از کمان صبح یقینش   بر آورد از غبار کفر و دینش

چو ایش کرد حسنش داد خوبی   بهشت قرب را کردید طوبی

ز رحمت کم کس این می در سبو داشت   بنازم عشق را کاین آبرو داشت

درین کلشن کلی نامد شکفته   که رنگ عاشقی رویش کرفته

بنازم نازنینی یافت چندان   که بود از صحبت یوسف کریزان

ز یوسف هر چه شد اوّل مصوّر   نمود آخر تلافی بل فزون تر

چو سالی چند با یوسف بسر برد   مجازش را حقیقت پیشتر برد

حجاب آب و خاک از پیش برخواست   با شک آه بزم دیگر آراست

ز صورت صاف چون معنی بر آمد   دوی رفت از میان وحدت آمد

بسحر چون نگاه افتاد در اش   که یوسف رفت از یاد نگاهش

ز یوسف عاشقی میبرد زبانه   ز معشوقی باز و بهانه

ز پهلو تهی میکرد پهلو   کنار از دامنش چون رنگ از بو

کریزان که شدی یوسف ز دیدی   کرفتی دامنش از پی دویدی

شدی زان ظاهر ایمای اشارت   نه زانکه زن چو در شعر استعارت

کهی بر عکس رایش کار کردی | ولی در باطن استغفار کردی
ولی از عشق یوسف بود بی تاب | ولی از وی زبان چون موج از آب
بکف میخواست دایم نقد وصلت | که سازد صرف در بازار حاجت
نمیشد در شط صحبت شناور | که شد از گوشه گیری قطره گوهر
چو یوسف از ضمیرش آگهی یافت | دلش خورشید رحمت شد بر او تافت
کشید از جام وصلش دایمی دست | کمر چون شیشه بر دلجوییش بست
عبادتخانهٔ از بهر او ساخت | که جسم جنت از خاکش وضو ساخت
بنای طاق چو نقص تفضّل | سر بامش پر جبرئیل کاکل
چو کاخ جسم صورتخانهٔ جان | چو قصر دین پر از تصویر ایمان
چو قصر کز طلا حسنش مطهّر | منقّش از جبینش سعد اکبر
زمین از سایه‌اش چون آب شفاف | بجانش بادهٔ خورشید ناصاف
ستونش ساعد دست ولایت | همایون شمسه‌اش مهر نبوّت
ز خاکش گر شدی آدم مخمّر | بجودش از دل شیطان زدی سر
گران بود از وفور فیض محراب | نماز عابد صورت آداب
ز اعجاز هوایش مرغ تصویر | بلند آواز لیک آواز میکیر
درش باب از صفای کعبهٔ نور | غبارش غازهٔ رخسارهٔ حور
چه منزل مظهر انوار لاهوت | بصدرش تختی از یکدانه یاقوت

چو استادان ز کارش باز رستند | صفاکاران ز فرّاشی نشستند
هم آغوش زلیخا رفت یوسف | بسیر آن گلستان تصرّف
چه منزل مظهر انوار لاهوت | بصدرش تختی از یکدانه یاقوت
بدو گفت ای بجنس عشق ممتاز | که از شمع تو سر زد شعلهٔ ناز
تو گر بتخانهٔ کردی عمارت | برای من در ایام امارت
بآبادیش کردی گنج ویران | شدی چون خانهٔ مانی زر افشان
کنون بهرت همایون خانهٔ من | مهیّا ساختم زینسان مزیّن
تو آنجا ره نمودی بر خطایم | من اینجا هادیت سوی خدایم
تو آنجا تیره دل کردی ز دودم | من اینجا دیده بر رویت گشادم
تو آنجا یاد کر دیدی بکبر دم | من اینجا خاطرت را جمع کردم
زلیخا زین سخن شد گریه آلود | بیوسف گفت کای شاکرد معبود
در آندم داشت عشق آشفته حالم | کنون هم دارد اما در وصالم
هوای عشق در مغز که پیچید | ز هم بوی خوش و ناخوش نفهمید
پی هم چون دهد دریای شور | بود بدمستی گرداب معذور
تمیز نیک و بد کار شعور است | وزان خود و هنت عاشق ضرورست
چه داند قطره کز ابر که بیخت | که خواهد بر ربا حین بالحسن رخت
تو هم زان باده مستی چون من اکنون | ولی مردی و باشد ظرفت افزون

دم مرد از دم زن بر نیاید   ز امت کار پیغمبر نیاید
مرا گر عشق روزی مضطرب ساخت   از آن خورشید عکسی بر تو هم تافت
بدردم چون رسیدی بود لایق   که بر رویم نیاری جرم سابق
بیانش زد چنان جوش تصرف   که پوشیدش دهان انصاف یوسف
اشارت کرد کین تخت سرا هم   مصلای تو دین کاشانه معبد
درین معبد بطاعت خوش نشین باش   بشکر آسمان گشتن زمین باش
کسی را سجده کن در خلوت دید   گزو شد ذره ات هم چشم خورشید
دمانید از جهت گلبرگ آمال   چشانید از سفالت جام اقبال
ز دلگیریت خوشنودی برآورد   ز معدومیت موجودی برآورد
ترا من بعد خواهم داشت معذور   در آغوش تو خواهم بود مهجور
مگر وقتی که از کار رسالت آگهی   شوی فارغ مرا سر ور خواهی
زلیخا بوسه زد بر پای یوسف   که ایمن شد ز استیلای یوسف
بدین دستور با هم دست دادند   در دل بر رضای هم گشادند
بفرصت گوی صحبت می ربودند   که از هم رسته که پیوسته بودند
چنین در بزم آمیزش بسی سال   بروی یکدگر بودند خوشحال
تناسل اقوی بنیاد دیدند   گل کام از رخ اولاد چیدند
ز تاب یکدگر والا رشتهٔ هم   بگو هر بار رسید آغوش عالم

درین غمخانه بودند آنقدر شاد   که شد فرزندشان هم صاحب اولاد
چو عشر اول از قرآن دویم حی   نمودند آن دو جان جاودان طی
قضا زین خم شراب عشرشان همانگرد   که در مینا و جام دیگر انگرد
ز نهر عمر خوردند آخرین آب   که میدانی ندارم بیش ازین تاب
بشرح این قصه کلکم نپرداخت   که نتوان عالمی را نوحه گر ساخت
ولی گر نیست خوش تفصیل ماتم   بمجمل گونه باید زدن دم
شنیدستم در آن روز که یوسف   برون زد خیمه از دار تاسف
ازین کثرت سرا دلگیر گردید   بوحدتخانهٔ اصلی سرآمید
قیامت ریخت در صحرای ایام   تنزل در قوی بنیاد آرام
پریشان کرد دولت مو چو نامه   گریبان چاک زد شاهی چو جامه
بماتم صور مصر تبدیل   زمین چون آسمان غلطید در نیل
بقصد خود زلیخا شد سبکدست   ولی دست مرادش نجودی بست
به بیهوشی شعورش اقتدا کرد   نماز تعزیت داری قضا کرد
ز خود میرفت می آمد بخود باز   ولی با سوز رفتن آمدن ساز
چنین تا هفته می مرد می زیست   که آخر یافت دردش آخر دوایست
طلب فرمود چادر شد کفن پوشش   بتابوت عماری واد آغوشش
رهان از ساز و برگ خان و مانش   بسوی تربت یوسف روانشد

چو دید افتاده سرو سرقد او
بیاد آورده شمشاد قد او

گرفتش در بغل اما چنان تنگ
که گردیدش در اعضا جای جان تنگ

بخاکش جان فشاند آن یار جانی
بکارش آخر آمد زندگانی

گل افشانی بخاک دوست از دوست
بدین رنگ از بهار عشق نیکوست

بشکرانه باید پا فشردن
تواند گر کسی بی دوست مردن

درین مردن که عمر جاودانیست
مصیبت داشتن نامهربانیست

چو نقد جان ستانند از که مه
سپاری گر بگنجور وفا به

اجل باشد علاج درد مهجور
شود شیرین بخاک این آب پرشور

مشو در مصر هستی تشنهٔ جاه
که باشد خون یوسف آب این چاه

جوانی کرد بد صد بار افلاک
زلیخاوار در آخر میخورد خاک

بقا ودیعت بجان از نسیمی
جهان گردی بر چنار یتیمی

ز دودی چند ریزی شمع محفل
ز گردی چند داری پای در گل

اگر پیغمبری عالم بدینست
وگر شاهی جهان زیر نگینست

اجل چون برکشد تازه دکاور
نه امت یاورت گردد نه لشکر

تو از خاکی مبر از باد خود را
مکن چون آسمان بر باد خود را

شود غم شادی از فرمان پذیری
تسلی شو بمردن تا نمیری

نکردی گر بلطفی نوحه پرداز
لبت را چون شکر در شیر بگداز

بغفلت مگذران تا فرصتی هست
که خواهد سوختن چون فرصت از دست

ز غفلت صبح کس نوری ندارد
قیامت گر شود شوری ندارد

درین گلشن ز پرواز چه خیزد
که پیش از پر گشودن بال ریزد

بزانوی غم انجا گر گذاری
سر از جیب نشاط آنجا برآری

چو امنیت درین دار غرور است
که از دیوار او یک رخنه گور است

بکوش امروز در کاری که فردا
توانی سرخ رو گشتن چو صهبا

کند بازی که انجا گشت بی پر
نگار سایه در صحرای محشر

دلت گر از تعلق دور گردست
وجودش را غنیمت دان که مرد است

ضعیفانرا قوی کردن امیریست
کلید ملک سروری دستگیریست

گشاد جبهه مردانرا خجسته است
که میتابند قفلی را که بسته است

دران مجلس که باشد حق شنوگر
زبان خوش بیانی لال خوشتر

مگو بهتر ز خاموشیست گفتن
که رو بر ریختن دارد شکفتن

سخن گر سر کنی باید چنان کرد
که گوشش دعوی شکل شود زرد

میاسا در ره طاعت نفس وار
که فرصت اندک است و کار بسیار

بسوی رفته کان لب تشنه بشتافت
که در زیر زمین صافی تر است آب

چنان محکم بایشان دار رشته
که پیوندت بود با جان همیشه

بیا مطرب ترنم چند یکدم دعای رفتگان گوییم با هم

[illegible] روان یوسف و روح زلیخا

ترشح آب حیات و تموّج هوای زنده کانی و کیفیت سلوک آدمی زاد درین غفلت آباد

شراب زندگی خوش رنگ و خوش بو [illegible] کیفیت او [illegible]

درین کیفیت از صحبت مکن کرم که چون آئی بخود بگذری از سرم

مرا این نشئه تا منزل آشنا بود [illegible]

صلاح اندیشی ز من دور میگشت فساد از دیدنم مسرور میگشت

شقاوت رشته محکم درکم داشت [illegible]

بلطفم گر کند سلطان مباهی نمیترسیدم از قهر الهی

هوای نفس اگر آتش فشاندی ز خارم گل ز گل شبنم دماندی

نسیم زهد اگر بر من وزیدی ز بی قیدی چو بی رنگم بریدی

چنانم داشت لهو هوش پرست که میرفتم چو جام خالی از دست

ندیم بزم بودم معصیت را نسیم جهل شمع معرفت را

ز کار خیر چون نشتر میرمیدم ببال حرص چون پر میپریدم

دلم هر شب چراغ می پرستی سرم هر صبح بر زانوی مستی

زفرّ آن بسکه دل شوریده میشد نگه سوی دماغ دیده میشد

گزیدی مسجد چون خانهٔ شیر کشیدی بر سرم محراب شمشیر

چو شبها می شنیدم بانگ یا حی باحیا میزدم بر مطربان حی

عبادت خانه ام بودی خرابات دلم را قلقل مینا مناجات

رکوعم بر عبادت پشت دادن قیامم پیش مخلوق ایستادن

دلم در صحبت پیران حزین بود که فرمان جوانی اینچنین بود

ازین غافل که آن نامهربان یار نه با گل میکند یاری نه با خار

چو ساغر پیش هرکس خنده زد رفت چو گردش مست خویش از انجمن رفت

چو کیفیت شبی با هرکه آمیخت چو خوابش برد از آن آینه بگریخت

ز روی دل فریب زنده کانی به رؤیت نورافشان جوانی

شبیه آن پری رو ماه عید است که تا گردیده پیدا ناپدید است

نه پنداری که عیشش می‌نگارم   که ربطی در سخن بی او ندارم
از او دارد دو چو دم زندگانی   بلی بازار سر باشد روانی
دلم را ناتوان پیری جگر سفت   که میلرزید چو سیماب بیکفت
چه سود آن را که ضعف از پا فکنده   جوان مرده به از پیر زنده
جوانی هرچه خاطر خواه دارد   ولی بدغفلتی همراه دارد
چو بازوی بت غفلت پرستی   وگر بی او شکست اندر شکستی
ز من تا رشته‌ها بگسسته پیوند   نه زهرم زهر ولی قندم بود قند
خزان پیریم در بر کشیده   بهار شوخی از شاخم بریده
ببوی بشکند رنگ دماغم   بدودی خم شود پشت چراغم
چو خورشیدم کلاه رعشه بر سر   چو گردونم لباس لرزه در بر
بجای جام دارم بر لب انگشت   بجای نشأه بر سر آهنین مشت
خمیدن کرده انگشت نمایم   خورد بر داغ سر ناخن زبانم
دلم آئینه اما زنگ بسته   زبانم تیغ اما دم شکسته
پشیمانی گل جیب و کنارم   ندامت نقشبند پود و تارم
خورم چون مجمر از بس آتش خشم   بجای اشک جوشد دود از چشم
نسق کرده از بزم عنانکش   بخاری آید از دیگی که آتش
بدین حالت که از ضعف قوی کر   اجل نتواندم دیدن بعینک

تعلق آنچنان بر خویش دارم   امید از ناامیدی بیش دارم
چو رفتن یادم آید زین گلستان   چنان لرزم که عریان در زمستان
مکن عیبم گر از مردن هراسم   که قدر زندگی را می‌شناسم
گروهی سست باطن سخن ظاهر   خزف در سینه و بر لب جواهر
بخلق آزاده تا خود را نمایند   زنند این لاف هر جا لب گشایند
که ما را بیم مردن نیست اصلا   چه زیر خاک مردان را چه بالا
ولی دانند دانایان اسرار   که حق بندد تکلف نقش دیوار
نبود این تاب چون پیغمبران را   چه حد صبر کردن دیگران را
ز مردن آنکه میگوید چه پرواست   مدارش زنده گر نفس مسیحیست
لبش گر این ترنم می‌سراید   دلش از آه گیسو میگشاید

تمثیل

شبی کافور مغزی گفت با شمع   که ای صد شعله سودا بسرت جمع
چه لازم بهر یک شب زنده بودن   دری جان سوختن بر خود گشودن
جوابش داد شمع آتش افروز   که من گر شب تو میسوزی شب و روز

بیا ساقی که مردن در کمین است   علاجش باده جان آفرین است
بده جامی که گردد تازه جانم   شود فواره روح استخوانم

از تهنیت بارگاه اتمام این حکایت احسن آغاز شرف انجام بنغمهٔ سپاس چراغ افروز کلام الهام نظام وبشکر توفیق ناظم افتتاح بگهر باشی بساط اختتام وشرح بعض از ملزومات بتأیید ملک علام

خدایا شکر کین نور السموات / بنا بنهاده
سماطش را فروغی داده بابا
شد از رنگینی این نامهٔ زر
زیور افکنده از صفا نور مینو
که بزم آرای عالم چو خورشید
نخجیر و دوران

نشستن بر نگین عشرت و جاه / گرامی نقش توفیقی من الله
خدا را شکر زین التماشیل / که داد آرایش ایوان تکمیل
زکارش خامه گشت آرام پرداز / ستون خامت را سر انداز
شدند از ورده دل در قلابها / ورقها شقهٔ آیات اتمام

نشستم فارغ از تدبیر دفتر / قلم چون ناوه دان کعبه پر
خدا را شکر کین خیر النتایج / که آثار سعادت راست منهج
چو یوسف شد عزیز مصر دلها / قبولی یافت آخر چون زلیخا
بجی قانی علم زد شاه کفار / که فتح از ناظم گل و انشا دگر
گل شهرت دمید از خوش کلامی / شراب از خم تخلق یافت جامی
ز فرزندیش ز بس یافت قوت / پدر شد مادر بهر طبیعت
باستعداد این شیرین شمایل / سخن برد از کرد آینهٔ دل
ز مهرش تا فلک را در سر افتاد / چو طوطی مست شد در شکر افتاد
چو عقلش داد بخشش بی شگفت / ز هر علمی فلاطونی فطرت
شریعت را ز هر نقشش دو بازوست / که خورشید حقیقت نیجهٔ اوست
تصوف را کند چون باده در جام / رساند فیض اعرابی بانجام
چو ساقی نامه در میخانه خواند / بتحسین ساغر جان میفشاند
برار و چون نشیند عاشقانه / زند معشوق از عاشق زبانه
در آن گلشن که زد گلبانگ توحید / گل خجلت هزار از نام خود چید
بشعر خوش چو زلف یار مشهور / ولی از ننگ شاعر پیشگی دور
ز بس درس عمل تکرار کرده / چو علمش دیده از خود عار کرده
به بخشش گر جهانی لب گشاید / بجز مدح از زبانش بر نیاید

گمان دارم که با این خصلت خو   کند تعلیم خوش گوی به بدخو
سخن چین را کند گلچین انصاف   جنود انرا ز درد ما و من صاف
ندانم درین سودا چه سود است   که نادان دشمن و دانا حسود است
نظر بگشای بر نور آلهی   چه نازی چون قلم رو به سیاهی
بانجم فهم محبت کرد گویا   ز باطل ورنه حق را نیست پروا
نگردد دیدهٔ پروانه خونبار   گر آتش را بروناخن زند خار
چه غم صافی دل از تشویش دارد   رفو گر آب چشم از پیش دارد
ندارد چشم اختر بیمی از دود   فلک را نیست باک از تیر نمرود

چو حسن یوسفی باشد بیان را   زلیخا میکند آخر جهان را
سخن کش صبح بیداری دهد دم   نگارا قدسیان را چون نقش خاتم
پی تاریخ این خمخانهٔ هوش   هم از یوسف زلیخا میزند جوش
ولی این می دمی از خم برآرد   که ملفوظ حروفش اشمارد
از آنهم گر نبردی پی به اسرار   حزین منشین کنم ظاهر اظهار
ز هجرت در هزار و پنجه و هست   ز مولودش سخن خوش دو دو هفتا
بهفتاد و دو روز چشم تمامی   چو ماه چارده گردید نامی
نگارش نامه ان درین فرصت فروغ گشت   که سال چارده سن بلوغ گشت

مدان از من درین اندیشه تاخیر   که من بودم زبان گوینده تقریر
اگر میگفت دستان ساز بودم   ولیکن گوش بر آواز بودم
نگویم آنچه این سنجید و آن گفت   زمینی هست این حرف آسمان گفت
نه آسان شد رخ اندیشه گلگون   که عمری داشت فکرم ریشه در خون
شبم رو بر در فیض ازل بود   چو مشرق روز تم آتش در بغل بود
بهم از حق مشو خالی ز اقرار   که باشد آنکه مستم کرده هشیار
طرف گشتند با مردان تحقیق   بجنگ تنک زره بر دند ابریق
زبان چون شعلهٔ نخوت گشادند   سر خود چون شرر بر باد دادند

سیاه رنگش دار چون قلم مو   که گشتی از تراش ریش بی رو
بمشکین خط جوانی زد جبین گرم   که در خوبی مرا از خود مدان کم
جوان دستی ز دستش بر ریش خند بد   که با این رو که صاحب حسن گردد
شکست شاعر و عارف بقرآن   که ریزد در کمال علم نقصان
خرد باشد تن اندیشه جانش   دل او علم شعر خوش زبانش
ولی داند کسی کو اهل معنی است   که دل را بی زبان آوازه نیست
سخن یکچشمه دارد هر چه نیکوست   بود آبی که قرآن منبع اوست
بود بحر محیط فیض بیچون   که باشد گوهرش گفتار موزون

کتاب الله که دین پوئید ازو   زموزونیست بسم الله سراو
زعلمناه معلومست این ساز   زتعلیم خدا آید آواز
بقول مصطفی شاعر برارد   هران کوهر که کنج عرش دارد
نه هر شاعر ولی صاحب یقینی   که چون ایمان ز دلیف آمد بدینی
دل کرش زبان آسمانها   دمش روشنکر مرآت جانها
رصد بنداز کر بیتی کزیند   فلک در جاه رنج خانه بیند
برارد از دو مصرع ذوالفقاری   که زان باشد دو مصرع زخم کاری
تراشد آفتاب از ذرهٔ فکر   برارد کوه طور از معنی بکر
اکر باران فشاند ابر بر خاک   دلش فیض ازل ریزد بر افلاک
شود غواص دریا بار آتش   که در کوشش دل کردد کهرکش
کشد آزار اکر از یکجهان مست   چو من بر جام کستاخی زند دست
ندانم خیر کی منت خدارا   که اخراج از سرم کرد این هوارا
چو بیند چین ابرو کس بپایم   کره ریزد چو ابرو بر زبانم
حیاپرورده ام چندانکه بلبل   کند بشنم عرق از خندهٔ کل
نذرد شعلهٔ بی شرمی اسم   کداز دو دیده چون شمع از نکاهم
اکر خورشید بیند سینه ام را   کند لوح مزار آینه ام را
دلم را بسکه آرایش ز درد ست   رخ آیینه بر دیوار کردست

چو کل در خون نشینم شور بخشم   چو صیقل رنک کرم نور بخشم
طپید از شرم همت در برم دل   چو تا بوسیده کیرم دست سائل
دم صبح دعا از لطف خالق   نمیخواهم بجز کام خلایق
نمیکریم ز رنج خویش محزون   چو چشم از درد مردم میخورم خون
نسوزد آرزوی زر چو داغم   زبان زرفشان بس چون چراغم
بود از بحر دکان خواستن عیب   چو دارم دست رس بر مخزن غیب
بود کر حاصلش صد خرمن انعام   نکارم دانه در خاک ابرام
دهد کر ساقی دورم پیاله   کرفتن میکند داغم چو لاله
وطن کر شد حصار آهنینم   نیفتادم بهر در بس همینم

نراندم جز براه کعبه محمل   چو کردون کشتم اما کرد منزل
کذشتم از تلاش منصب و جاه   که این دقت ندامت داشت تنخواه
بخود پیوسته لرزیدم چو خامه   که باشم از معاصی پاک نامه
بحکم عقل با قرب سلاطین   زدم پا بر غرور نفس خود بین
دعا کردم اکر نفرین شنیدم   شکر دادم اکر حنظل چشیدم
چه بود این فطرتم هرکز درین دار   ندیدم از فلک رنک آزار
بجز این که وحدت بود کارم   کذشت از فیض یکدولت مدارم

حسن خان تاج استعداد در اسر | که در ملک بقا بادا سکندر
شد اوّل خضر طبعم را شناسا | دلم را زنده کی داد از مواسا
بس آنکه نقد ایران افتخارش | که رایج باد جاه سکّه دارش
فزونتر از پدر شد دلنوازم | نمود از ناز عالم بی نیازم
مرا نگذاشت محتاج زمانه | بکارم بست همّت خسروانه
چنان قدرم فزود از قدردانی | که کردم با بزرگان سرگرانی
ز فیض التفاتش در خراسان | شب روزم گذشت از هند ایران
فروغ از سایه اش دیدم بدان شوق | که صبح کاذبم گردید صادق
بنظم این کتابم ساخت مامور | فلک جنبید مشرق زد دم از نور

بخود صد گنج ازین فرمان ببردم | که در تفسیر قرآن رنج بردم
بزرگانیکه ممتاز جهانند | بزرگ صورت معنیش خوانند
وجودش آیتی باشد ز احسان | که نازل گشته در شان خراسان
غرور داوری مطلق ندارد | بجز پاس رضای حق ندارد
چنان در پاکی طینت مسلّم | که دهرش کعبه گوید کعبه زمزم
جوانمردی به جبرئیل ز آتش | بزرگی کرسی عرشش حیاتش
بر اورنگ نسب تاج السلاطین | در اقلیم حسب راس الخواقین

بدولت در خراسان نایب شاه | بزرگی را بزرگی جاه را جاه
که خود را در بزرگی مثل او دید | که دورش چون فلک در نیم عید
کسی در عالم دولت جو او نیست | مکن بیهوده دعوی پشت رو نیست
مکس کی چتر شاهی چون هما زد | بقدر خویش باید دست بازد
تو مور تشنه در چاه صحرا | کجا گردی نهنگ بحر پیما
بکینش هر که دم زد بسته دم شد | علم هر کس درین میدان قلم شد
خلافش هر کرا گردید در دل | مسیح جان تنش را گشته قاتل
بدون فکر دارد شعرش آن رنگ | که بر نظم جواهر میزند سنگ
قلم چون سر کند خط سرفراز است | زبان لفظ بر معنی دراز است

چو صبح آن بنده را حق دوست دارد | که مغز مهر او در پوست دارد
گمان عقل و دولت در زه اوست | خدائی هر چه باشد واله اوست
چنان نقش معمّا سحر بسته | که چون کاشه ثنا بوی شکسته
کنم تا وصف او نهان و پیدا | کهی شعرم خوش آید که معمّا
جز این قانون نباشد رسم راهم | نباشد این معمّا بس گواهم

معمّا باسم نواب مستطاب فلک خطاب قمر رکاب
خورشید اشتهار عباس قلیخان

چو باشد صاف در خور چون دل جان / خدا اینش دید لایق تر با جان
زیکمصرع که استخراج این نام / تواند گرنه قابل باشد الهام
از آن تاریخ نادر وین معمّا / شود ثابت که بیجا نیست دعوا
خداوندا تو ام کردی موفق / که این گلزار معنی یافت رونق
تو گفتی من گهر گفتار گشتم / تو کردی من مرصّع کار گشتم
ره دینم ز هر مصرع نمودی / ز هر بیتم در ایمان گشودی
ز رنجم چون خبر داری درین کار / هم از لطف تو خواهم اجرهٔ کار
رجامندم که در اقلیم آمال / کتابم را دهی منشور اقبال
بروی یوسف پاکیزه گوهر / کنی در عالم نظمش پیمبر

تنش را از قبول خود دهی جان / مبارک سازیش بر شاه برخان
کنی در دیدهٔ خوبان عزیزش / بدان را دور داری از تمیزش
چو دادش نسبت قرآن شرافت / نگهداری چو قرآنش ز آفت
رخ حسنش چو پرداز د نو پرداز / بغافل کاتبان کارش میندار
کتابت را درستی در قلم ریز / که صافی را نسازد درد آمیز
زند جایکه کاتب در تصرف / کشاید شعر گیسوی تأسف
چو گشتی بر شراب عیب راند / ز بیهشی شراب عیب خواند

بر فاکن

بدخلی میکند خوبی خرابی / بتاویلی کتابی را کتابی
چه میگویم نسازد حسن را زار / کند مشاطه گر تقصیر در کار

بیا ساقی که زین بازگشتی
[illegible]

بده جامی که مست بادهٔ کام / کنم آغاز شکر حسن انجام

اتمام پذیرفت این نسخهٔ معظم و مکرّم بفرموده عالیجناب رفعت مآب عالیحضرت متعالی مرتبت مؤسس عقاید دینیه و ممهّد بنای مسائل یقینیه مشکوة مفاتیح عقلیه مفتاح ابواب علوم نقلیه محبّ العلماء و مشفق الصلحا جامع الفضائل زیور افندی

دام عزه و اقباله

[illegible]

بدست خط فقیر حقیر کمترین دعاگویان عبدالرؤف قندهاری اخوان
هرگاه این نسخه در نظر اهل دانش و خرد گذرد هر سهو و خطایی که در قلم رفته باشند در اصلاح آن کوشیده اصطلاح آنرا درست نمایند

سنه ۱۲۶۵

چو باشد صاف در خور چون دل جان | خدا اندیشد لایق تر با جان
زیکمصرع که استخراج این نام | تواند کرد نه قابل باشد الهام
از آن تاریخ نادر وین معما | شود ثابت که بیجا نیست دعوا
خداوندا توام کردی موفق | که این گلزار معنی یافت رونق
تو گفتی من گهر گفتار گشتم | تو کردی من مرصع کار گشتم
ره دنیم ز هر مصرع نمودی | ز هر بیتم در ایمان گشودی
ز رنجم چون خبرداری درین کار | هم از لطف تو خواهم اجر کار
رجامندم که در اقلیم آمال | کتابم را دهی منشور اقبال
بروی یوسف پاکیزه گوهر | کنی در عالم نظمش پیمبر

تنش را از قبول خود دهی جان | مبارک سازیش بر شاه برخان
کنی در دیدهٔ خوبان عزیزش | بدان را دور داری از تمیزش
چو دادش نسبت قرآن شرافت | نگهداری چو قرآنش ز آفت
زنخ حسنش چو پرداز دنو پرداز | بغافل کاتبان کارش مینداز
کتابت را درستی در قلم ریز | که صافی را نسازد درد آمیز
زند جایکه کاتب در تصرف | کشاید شعر گیسوی تأسف
چو کشتی بر سر آب غیب راند | ز بهبهشتی شراب عیب خواند

بدخلی میکند خوبی خرابی | بتاویلی کتابی را کتابی
چه میگویم نه زد حسن رازار | کند مشاطه گر تقصیر در کار

بسالی که ازین باز گلی [illegible]
تاریخ [illegible]

بده جامی که مست باده کام | کنم آغاز شکر حسن انجام

اتمام پذیر یافت این نسخهٔ معظم و مکرم بفرموده عالیجناب رفعت مآب عالیحضرت متعالیمرتبت موسس عقاید دینیه و ممهد بنای مسایل یقینیه مشکوة مفاتیح عقلیه مفتاح ابواب علوم نقلیه محب العلماء و مشفق الصلحا جامع الفضایل زیور افندی دام عزه و اقباله

مع قلة البضاعة وكثرة الشواغل

بدست خط فقیر حقیر کمترین دعاگویان عبدالرؤف قندهاری اخوان هرگاه این نسخه در نظر اهل دانش و خرد گذرد هر سهو و خطای که در قلم رفته باشد در اصلاح آن کوشیده اصلاح آنرا درست نمایند

سنه ١٢٦٥

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3418
Eski Kayıt No